



احمد مسعودی

کار،
مجموعه‌ی آثار



داستان‌ها، نمایش‌نامه‌ها، نقدهای رمان و تئاتر، یادداشت‌ها و نامه‌ها

احمد مسعودی

کار

مجموعہ آثار



احمد مسعودی در ۲۵ سالگی

احمد مسعودی

کار

مجموعه آثار

داستان‌ها، نمایش‌نامه‌ها، نقدهای رمان و تئاتر، یادداشت‌ها و نامه‌ها



نشر سی و دو حرف

احمد مسعودی

کار

مجموعه آواز

نخستین نشر این کتاب

در یکم آذر ماه ۱۳۹۲، برابر با ۲۲ نوامبر ۲۰۱۳،

به مناسبت هفتادویکمین سال زادروز احمد مسعودی

به وسیله «نشر سی و دو حرف» در فرانسه به صورت الکترونیکی در وبلاگ برادر او

محمود مسعودی انجام شد:

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>



همه‌ی حقوق نوشته‌های احمد مسعودی در غیاب او برای خانواده‌ش محفوظ است. خانواده امتیاز بازچاپ همه یا بخشی از این کتاب را انحصاراً به انتشارات فرهنگ ایلیا در رشت، به مدیران آن خانم و آقای هادی میرزائزاد موحد، واگذار کرده است، به این شرط که آنها با هر چاپ حق تألیف مرسوم سال چاپ آن را با دریافت رسید به نام احمد مسعودی به «خانه‌ی فرهنگ گیلان» اهدا کنند، و اخلاقاً موظف و مقید به انجام این شرط هستند. از این پس، هرگونه بازچاپ دیگر همه‌ی این کتاب یا بخشی از آن به صورت کتاب، به وسیله هر فرد یا ناشر دیگری، چه به صورت چاپی چه به صورت الکترونیکی، بدون صلاح‌دید انتشارات فرهنگ ایلیا در رشت و مدیران نامبرده‌ی آن اخلاقاً زیر پا گذاشتن حقوق مؤلف محسوب می‌شود.

از خانم‌ها شهلا شاهین، شهناز شاهین، مژده طاهر نوکنده، فرزانه طاهری، سُرور منشی‌زاده، و آقایان علی‌رضا افزودی، محمود بهروزیان، یونس تراکمه، مرتضی ثقفیان، چنگیز خطیبی، میلاد رحیمی، محمد رضایی راد، ناصر زراعتی، علی شالچی، محسن طاهر نوکنده، محمود طیار، ناصر غیاثی، رضا فرمند، بهزاد کشمیری‌پور، جعفر مدرّس صادقی، کاظم مرتضوی، هادی میرزانژاد موحد و همسر او، و ابراهیم یدک صمیمانه سپاسگزاری می‌شود که یا به جستجوی کارهای احمد مسعودی پرداختند و با فرهنگ‌دوستی و گشاده‌دستی نسخه‌ای از آنها را در اختیار خانواده‌ی او گذاشتند، یا این که تسهیلاتی فراهم آوردند و در پدید آمدن و چاپ این کتاب کوشش‌هایی کردند. به همت و بلندنظری همه‌ی آنهاست که خانواده‌ی احمد مسعودی این مجموعه را گردآورده منتشر می‌کند.

آری، و من با چشمان خود، سیبیل اهل
کومی را دیدم که در قفسی آویخته بود، و
آنگاه که کودکان به طعنه بر او بانگ
می‌زدند، سیبیل چه می‌خواهی؟ پاسخ
می‌داد: می‌خواهم بمیرم.^۱

^۱ - کایوس پترونیوس معروف به پترون، نویسنده و شاعر لاتین، سایتریکون، فصل ۴۸، قرن یکم میلادی. (ترجمه‌ی بهمن شعله‌ور؛ در آرش، دوره‌ی دوم، شماره‌ی دو، ص. ۱۰۷، زمستان ۱۳۴۳).

رویدادنامه

۱۳۲۱: شنبه، ۱ آذر، تولد احمد مسعودی، چهارمین فرزند خانواده‌ی مریم و اسحق، در روستای ضیایر، گیلان. مادر، خانه‌دار و بی‌سواد؛ پدر، مدیر و معلم دبستان همان روستا؛ هر دو از اهالی لشت نشاء، گیلان.

۱۳۲۷: ورود احمد به دبستان ضیایر.

۱۳۲۹: انتقال پدر به مدرسه‌ای در رشت، و سکونت خانواده (که در سال بعد ششمین و آخرین فرزند آن زاده می‌شود) در این شهر.

۱۳۳۳: گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات ابتدایی از دبستان راعی رشت در خرداد ماه.

۱۳۳۳-۳۹: سال اول دبیرستان در دبیرستان فاریابی، و باقی دوره‌ی تحصیلی در دبیرستان شاهپور رشت.

کتاب رُمان و داستان، مثل آثار ویکتور هوگو و الکساندر دوما، کرایه می‌کند و می‌خواند. پدر مشوق او است. رفته‌رفته کلاسیک‌های رمان‌نویسی مثل بالزاک و فلوبر و دیکنس را می‌خواند.

۱۳۳۹: داستان زندگی از من فؤاد کن (که برای اولین بار اینجا چاپ می‌شود)، احتمالاً نوشته‌ی این سال یا سال بعد، اولین کار بازمانده از اوست.

پدر - رییس دفتر اداره‌ی اوقاف گیلان با ۲۲ سال سابقه‌ی کار در وزارت فرهنگ وقت - پس از چند روز بیماری در ۲۵ فروردین می‌میرد.

احمد، در خرداد ماه، گواهی‌نامه‌ی پایان تحصیلات دبیرستانی را در رشته‌ی علوم طبیعی می‌گیرد.

اقامت چند ماهه در تهران - نزد خواهر بزرگش که معلّم و ساکن آنجاست -
برای آموختن حرفه و یافتن کار. در اسفند ماه از «مکتب علمی و هنری
سقراط» گواهی‌نامه‌ی ماشین‌نویسی لاتین می‌گیرد.

به داستایوسکی، سارتر، کافکا، صادق هدایت و نیما یوشیج علاقمند است.
۱۳۴۰: در تهران کار پیدا نمی‌کند و به رشت برمی‌گردد. معافی متولّدان سال ۱۳۲۱
از خدمت سربازی، دوره‌ی بی‌کاری او را طولانی‌تر می‌کند. یک دوست
همکلاسی و نزدیک او، محمود صوفی، برای تحصیل ساکن آلمان شده
است؛ از جواب‌های او به نامه‌های احمد چنین بر می‌آید که احمد از معافیت
سربازی خود خوشنود نیست و نگران بی‌کاری خود است.

۱۳۴۱: از محمود صوفی می‌خواهد که رمان «دیس نوشته‌ی جیمز جویس را به زبان
انگلیسی از آلمان برایش بفرستد. از جواب‌های او به احمد چنین به‌نظر
می‌رسد که احمد باز از بی‌کاری خود برای او نوشته است.
داستان دنداندهی ششم را می‌نویسد (که پنج سال بعد، پس از بازنویسی، به
چاپ می‌سپارد).

به شهادت منوچهر عمارلویی، نزدیک‌ترین دوستش در این سال‌ها، احمد به
آگزستانسیالیسم و عقاید نیهیلیستی گرایش دارد؛ جانبدار جبهه‌ی ملی است و
تمایلات مارکسیستی هم دارد؛ از شکست محمد مصدّق تأسّف می‌خورد.
دوستی و آشنایی، در همین سال‌ها، با برخی از هنرمندان هم‌نسل خود، از
جمله با بهرام بیضایی، ناصر تقوایی، اکبر رادی، محمود رثوفی، خسرو
شجاع‌زاده، ایرج کیانی، سیاوش مطهری و... در تهران. در رشت، به ویژه با
هادی جامعی، عبّاس حاکمی، حسن حسام، اسماعیل خسرومردادی، مجید
دانش‌آراسته، محمدرضا زمانی، محمدتقی صالح‌پور، کامبیز صدیقی،
محمود طیار، طاهر غزال، حمید قدیمی‌حرفه، امیر منتظمی، بیژن نجدی،
و... رابطه‌ی دوستی و ادبی دارد.

۱۳۴۲: چاپ داستان‌های سایه و پدرپزدگ در «کتاب هفته» به سردبیری محمود اعتمادزاده (به آذین).

اقامت دو باره در تهران نزد خواهرش برای جستجوی کار. احتمالاً از این سال‌هاست که عاشق دخترعمه‌ی خود می‌شود و او را مرمر می‌نامد.

۱۳۴۳: مادرش از طریق آشنایان کاری برای او در اداره‌ی بهداری استان گیلان پیدا می‌کند. پس از گذراندن دوره‌ی کارآموزی، به عنوان «کارمند فنی» با ۶۶۰۰ ریال جمع حقوق و مزایا، به استخدام آن اداره در می‌آید. کار او مبارزه با بیماری‌های واگیردار و واکسیناسیون در مدرسه‌های رشت و روستاهای گیلان است. از کار خود بیزار است.

از این پس، سالی دو سه بار به تهران سفر می‌کند. ده صفحه‌ی آغازین ادیس اثر جیمز جویس را از انگلیسی به فارسی ترجمه می‌کند (پیش‌نویس است و بدون دست بردن در آن نمی‌توان چاپش کرد). احتمالاً از همین سال معتاد هروئین می‌شود.

مرمر نیز، پس از گرفتن دیپلم و گذراندن دوره‌ی تخصصی، به استخدام اداره‌ی بهداشت در آمده کارمند فنی آزمایشگاه است.

۱۳۴۴: چاپ نقد اجرای فرقه برای مرگ نوشته‌ی واهه کاجا، به کارگردانی محمدعلی جعفری، که در رشت به روی صحنه می‌رود، در ماهنامه‌ی «بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات» به سردبیری محمدتقی صالح‌پور. چاپ نقدی بر روزنه‌ی آبی نوشته‌ی اکبر رادی در همانجا.

در مهرماه این سال، در پی شیوع بیماری وبا در گیلان، در قرنطینه‌ی شهر منجیل کار می‌کند.

نوشتن نمایشنامه‌ی خوب با بد نمک را در بهمن‌ماه به پایان می‌برد.

به نظر می‌آید که در فکر انتشار یک جُنگ ادبی به نام «گیله‌مرد» است. سرسُخنی هم برای جُنگ خود می‌نویسد (که برای اولین بار اینجا چاپ می‌شود).

از یک نامه‌ی منوچهر عمارلویی به او چنین بر می‌آید که احمد برای او نوشته بوده است که فریب یک دوست مشترک‌شان را خورده و به اعتیاد کشانده شده است (دوستِ مشترکی که احمد، دو سال بعد، رشت را برای همیشه با او ترک می‌کند).

۱۳۴۵: از نویسنده‌های مهم گروه نوگرایان نسل خویش در رشت است.

چاپ نمایش‌نامه‌ی خو، با بار نمک در شماره‌ی اول «فصل‌های سبز» و چاپ داستان‌های ۴ رَدِ پای شب در عمق روز و نقد اجاره‌نشین‌های تالار و حرف‌های دیگک در «بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات».

از کار خود در اداری بهداری رنج می‌برد. از اعتیاد - که بی‌وقفه در کوشش پنهان کردن آن است - خسته شده است. در وسوسه‌ی خودکشی است (یادداشت‌ها و نامه‌های او در این باب برای اولین بار اینجا چاپ می‌شود).

به نظر می‌آید که از این پس، در سفرهای خود به تهران پیش خواهرش نمی‌رود، و نزد دوستانش می‌ماند یا در مسافرخانه‌ها می‌خوابد؛ نامه‌ای در اردیبهشت این سال حکایت از آن دارد که خود را «رانده» و «وامانده از دوست» می‌داند.

داستان ناتمام و چاپ‌نشده‌ی آخوندک کبیر را (که برای اولین بار اینجا چاپ می‌شود) احتمالاً در این سال شروع می‌کند. می‌داند که باید ترک اعتیاد کند، اما موفّق نمی‌شود.

۱۳۴۶: داستان کز - حاصل کار او در قرنطینه‌ی منجیل - در «پیام نوین» به سردبیری به‌آذین چاپ می‌شود.

چاپ نمایشنامه‌ی آواز برای باران، داستان وقتی آمدیم سفره پهن کن، نقد شوهر آهو خانم، نوشته‌ی علی محمد افغانی، نقد اجرای تلویزیونی صدایی در لیوان - نوشته‌ی لئوپولدو کوکو - به کارگردانی داوود رشیدی، و نقد اجرای شاه‌عباس و مرد پدیده‌دوز - نوشته‌ی پرویز صیاد - به کارگردانی عزت‌الله انتظامی، در «بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات».

به شهادت نامه‌های خود او، در نوروز و تابستان این سال دست به خودکشی‌های نافرجام می‌زند.

در روزهای ۵ و ۶ بهمن، پنج‌شنبه و جمعه، در غیاب مادرش - که از دختری بزرگ خود در تهران دیدار می‌کرده - در چهل‌وهشت ساعت برای سومین و چهارمین بار دست به خودکشی نافرجام می‌زند؛ در این مدت چند نامه می‌نویسد (که برای اوکین بار اینجا چاپ می‌شود)؛ در آنها اعتیاد خود را به کلی انکار کرده بر مشکلات مالی و بدهکاری‌های خود تأکید می‌کند، و تحمل‌ناپذیر بودن کار خود را در اداره‌ی بهداری از مهم‌ترین دلیل‌های خودکشی خود می‌شمارد. به وسیله‌ی برادران خود در بیمارستان بستری می‌شود و چند روز بعد سلامتی جسمی خود را باز می‌یابد.

دوستش حسن حسام و برادر دو سال بزرگ‌تر از خود او، هر یک جداگانه، می‌کوشند تا او ترک اعتیاد کند، اما موفق نمی‌شوند.

۱۳۴۷: چاپ نسخه‌ی بازنویسی‌شده‌ی داستان دندانهای ششم (نوشته‌ی سال ۴۱) در خرداد ماه این سال، در دفتر یک لوح.

در نیمه‌ی اول همین سال، در ۲۶ سالگی، روزی شناسنامه‌ی خود را برمی‌دارد و فقط به برادر بزرگ خود می‌گوید که می‌خواهد رشت را برای همیشه ترک کند، و با دوست معتاد، که هم او را مسئول اعتیاد خود می‌دانست، از شهر می‌رود و دیگر خبری از خود نمی‌دهد.

۱۳۴۸: خانواده‌ی او رونوشتی از اوکین داستان به جا مانده‌اش زندگی از من فراد کن را برای چاپ به محمدتقی صالح‌پور می‌سپارد. او آن را ضعیف تشخیص داده برمی‌گرداند (این داستان، که دست‌نوشته و رونوشت آن هر دو موجود است، برای اوکین بار اینجا چاپ می‌شود). خانواده‌ی او همچنین یکی از داستان‌های ناتمام او را با جمله‌ی آغازین «از پیل که رد شدیم» برای چاپ به محمود طیّاری می‌سپارد.

۱۳۴۹: تجدید چاپ داستان کاز به عنوان یکی از داستان‌های شاخص زبان فارسی در این دوره در مجموعه‌ی «بازآفرینی واقعیت» به انتخاب محمدعلی سپانلو. ۱۳۵۶: ذکر نام داستان کاز به عنوان یکی از بهترین داستان‌های دهه‌ی ۴۰ در کتاب درسی ادبیات معاصر ایران (برای سال سوم و چهارم آموزش متوسطه‌ی عمومی، ۱۳۵۶، ص. ۴۶) نوشته‌ی محمد حقوقی.

۱۳۵۸: چاپ داستان ناتمام او با جمله‌ی آغازین «از پیل که رد شدیم» با افزودن عنوان «دست‌نوشته‌ی بی‌نام» و تاریخ «پیش از سال ۴۷»، در روزنامه‌ی آیندگان به وسیله‌ی محمود طیّاری همراه با مقدمه‌ای از او در تحسین آن (نسخه‌ی کامل‌تری از این داستان ناتمام برای اوکین بار در اینجا چاپ می‌شود).

خانواده دست‌نوشته‌های او را نزد خانم‌ها شهناز شاهین، و سپس شهلا شاهین، به امانت می‌گذارد.

۱۳۶۳: دست‌نوشته‌های او با رضایت خانواده به آقای کاظم مرتضوی و همسر او خانم سرور منشی‌زاده واگذار می‌شود.

۱۳۶۹: تجدید چاپ نقد شوهر آهو خانم در کادح (نشریه شمال).

۱۳۷۱: تجدید چاپ داستان پدر بزرگ در همیان ستارگان (به‌گزینی داستان‌های کوتاه فارسی، گردآورده‌ی مصطفی فعله‌گری، محمد خلیلی).

۱۳۸۰: تجدید چاپ داستان کاز در از همه تا کلمه (نمونه‌هایی از داستان‌های کوتاه امروز گیلان، گردآورده‌ی بهزاد موسایی).

۱۳۸۴: کوشش خانواده برای گردآوری همه‌ی کارهای چاپ‌شده و دست‌نوشته‌های او. دوستان بسیاری، به ویژه خانم مزده طاهر نوکنده به جستجوی کارهای چاپ‌شده‌ی او می‌پردازند؛ و آقای کاظم مرتضوی و خانم سرور منشی‌زاده، پس از ۲۰ سال نگهداری دلسوزانه از دست‌نوشته‌های او، همه‌ی آنها را در مهر ماه این سال با همدردی به خانواده بازپس می‌دهند.

۱۳۸۵: آماده‌ی چاپ بودن کتاب حاضر: کاز، مجموعه‌ی آثار احمد مسعودی، در زمستان این سال.

۱۳۵۶: به مدت تقریباً یک سال، این کتاب برای چاپ و نشر در اختیار انتشارات نیلوفر در تهران بود، اما امکان نشر آن فراهم نیامد. آقای بهزاد کشمیری‌پور زحمت کشیده دو سه سالی در تهران در جست‌وجوی ناشری معتبر برای آن بود، اما موفق به چاپ آن نشد.

۱۳۸۸: کتاب به خواست خانواده و با وساطت محمد رضایی راد به انتشارات فرهنگ ایلیا در رشت سپرده شد، و پس از حروف‌چینی دوباره، مورد بازبینی و غلط‌گیری خانواده قرار گرفت.

۱۳۹۲: تا به امروز که یکم آذر ماه ۱۳۹۲، برابر با ۲۲ نوامبر ۲۰۱۳ است، این کتاب با دو عنوان «کار» و «سایه»، به‌رغم موافقت خانواده به حذف بخش‌هایی از نامه‌های احمد مسعودی، موفق به دریافت اجازه‌ی انتشار در ایران نشد. خانواده‌ی احمد مسعودی همواره بر آن بود که کتاب او در ایران، به‌ویژه در رشت، چاپ و منتشر شود تا از بیشترین خواننده برخوردار باشد. اما این آرزوی آنها پس از گذشت این همه سال برآورده نشد، و سرانجام برای نخستین نسخه‌ی الکترونیکی آن از سوی نشر سی‌ودو حرف در وبلاگ برادر او به نشانی زیر:

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

به مناسبت هفتاد و یکمین سالِ زادروز او منتشر می‌شود.

عده‌ای احتمال می‌دهند که احمد مسعودی در اواخر سال‌های ۴۰ از تخدیر بیش از اندازه در تهران مرده است. اعضای خانواده و دوستان نزدیک او از چگونگی وجود این احتمال اطلاع دقیقی ندارند و از مرگ او «به یقین» با خبر نیستند. جستجویی، بدون امید چندان، برای یافتن ردّ او یا حتّی محلّ دفن او در جریان بود و نتیجه‌ای نداد. از خواننده‌های این کتاب خواهش می‌شود که اگر اطلاعی دارند، آن را در اختیار ناشر این کتاب بگذارند.

جز این که تمامی کارهایم را تقدیمت کنم، تمامی نوشته‌هایم را به عنوان پاس داشتن آن همه گذشت و گذشتگی، آغازش را به نام تو بدانم، و تک تک کلمات را به احترام تک تک روزهایی که در سکوت نگاهم می‌کردی، برای تو و متعلق به تو بدانم، هدیه‌ی دیگری ندارم.

از نامه‌ی احمد مسعودی به مرمر، پنج‌شنبه ۵ بهمن ۱۳۴۶

فهرست

داستان‌ها:

۲۵	سایه
۲۸	پدر بزرگ
۴۲	؟
۴۹	رد پای شب در عمق روز
۶۷	وقتی آمدیم سفره پهن کن
۷۷	کار
۹۵	دندان‌های ششم
۱۰۲	از پل که رد شدیم، «دست‌نوشته‌ی بی‌نام»
۱۰۹	آخوندک کبیر
۱۱۹	زندگی از من فرار کن

نمایش‌نامه‌ها:

۱۳۳	خر، با بارِ نمک
۱۷۵	آواز برای باران

نقدهای رمان و تئاتر:

۲۰۷	شوهر آهو خانم
۲۱۶	قرعه برای مرگ
۲۲۰	نقدِ روزنه‌ی آبی
۲۲۷	اجاره نشینان تالار و حرف‌های دیگر
۲۳۵	صدایی در لیوان
۲۴۰	شاه عباس و مرد پاره‌دوز

۲۴۵	یادداشت‌ها و نامه‌ها
-----	----------------------

داستان‌ها

سایه^۱

پدر لب حوض در آفتاب نشسته بود. سایه‌اش کوتاه و قوز کرده کنارش پخش بود. کودک نگاهش را روی شاخه‌های لُخت انداخت. اول، در خاطره‌اش بهار بود و نشاط کودکی که سیرابش می‌کرد. بعد، از درخت انار خانه‌شان بالا رفته بود. شکوفه‌های سرخ و آتشی‌نی در فضا چرخیده بودند. همبازی‌اش داد زده بود. می‌افتی‌ها. بعد، آواز شالی‌کارها بود و بوهای ناآشنایی از مزارع دوردست و صدای گاوی که تک و تنها در بیشه‌ای خشک می‌نالید. کودک بغضش را ترکاند. مادر گفت:

– چته تو هم ... حالا نمی‌شه یه روز تو خونه بمونی؟

پدر صندلی‌اش را تکان داد. سایه‌اش قوس برداشت و چند بار خاک‌ها را لیس زد. کودک گفت:

– یه جایی بریم دیگه.

^۱ - کتاب هفته، شماره‌ی ۹۴، ۷ مهر ۱۳۴۲.

پدر چشم‌هایش را بست. مادر اخم کرد. کودک نگاهش را به آسمان داد. در شکاف بین دو ابر، بادبادک سرخی با دنباله‌های آبی و زردش تاب برمی‌داشت. آرام گفت:

– پاپا...

پدر خواب رفته بود و کودک در یک نفرت روزش را تهی‌تر دید: ماما... منو به جایی ببرین، دیگه. مادر چشم‌هایش درشت شد: خفه می‌شی یا نه...؟

و بعد بلند شد و رفت توی اطاق. باد گرمی شاخه‌ها را لرزاند. کودک احساس خمودی کرد. چیزهای وحشتناکی در قلبش چنبر زده بود. بیل کوچکش را برداشت. به پدر نگاه کرد که چهره‌اش در زیر آفتاب سیاه و در هم رفته بود. به سایه‌ی او تُف کرد. ناگهان در یک احساس بوسه‌های طولانی پدر و عطر مخصوص تنش را به یاد آورد. دل سوخته گفت: پاپا...

از پدر خفته‌جوابی نیامد و او احساس قلبی‌اش را از دست داد. برق آفتاب روی چشم‌هایش تُتُق می‌زد. کینه‌ی سخت و سردی درونش را پر کرد. با بیل کوچک خاک‌ها را روی سایه ریخت. سایه روی تل خاک آمد. خاک‌ها مثل یک غده‌ی بزرگ توی سایه بودند. کودک دزدکی به کیوتر سفیدی نگاه کرد که در فضا پر می‌کشید. سرش را پایین انداخت و به سایه‌ی کج و باریک پدر نگاه کرد. با نفرت به رویش لگد زد. اما سایه از پایش بالا می‌رفت و سیاهی‌اش را روی او می‌ریخت. بعد تمام خاک‌ها را از رویش

برداشت. یک لحظه سایه همه‌جایش را پوشاند و چشم‌هایش را تاریک کرد. کودک با نفرت از آن گریخت و با بیلچه اطراف آن را سوراخ کرد. سایه توی گور کوچکش رفت.

- حالا می‌گیرمش.

تندی یک مشت خاک رویش ریخت. سایه جست زد و از خاک بالا آمد. کودک پژمرده شد. با بیلچه روی سایه کوبید. سایه روی بیلچه افتاد. مادر از اطاق بیرون آمد. داد زد:

- چی کار می‌کنی؟

کودک شکست‌خورده گفت: می‌خواهم سایه‌ی بابا رو دفنش کنم.

پدر از خواب جهید: نگاهش را روی او انداخت. کودک در زیر نگاهش سوخت.

- آخه پاپا، منو یه جایی ببرین دیگه.

پدربزرگ^۱

پدربزرگ خمیر گلوله‌شده‌ی نان را توی حوض انداخت. آب موج‌های ریز و درشتی برداشت و ماهی سرخ رنگی روی آب جست زد. پدربزرگ با خوشحالی گفت:

— می‌بینی رضا، چقدر عالی‌ست. حیف که چند تا گربه این طرف‌هاست و من می‌ترسم یک روز بلایی سر این ماهی خوشگل بیاید.

رضا لقمه‌ی آخرش را قورت داد و به علی نگاه کرد که زیر درخت سپیدار دراز کشیده بود، و چشم‌های سیاه رنگش را به طرف شالی‌ها گرفته بود. آرام گفت: تو فکر چی هستی...؟
علی بلند شد و زانوهایش را بغل کرد: هیچی.

رضا به طرف طویله برگشت. اسب یک چشم و پیری گوشه‌ی آن خوابیده بود. آن وقت‌ها، پدربزرگ سوارش می‌شد و می‌رفت

^۱ - کتاب هفت‌هفته، شماره‌ی ۹۵، ۱۴ مهر ۱۳۴۲.

جنگل هیزم می آورد. تابستان‌ها خربوزه و هندوانه بار می‌کرد و می‌برد ده. همه جا شایع بود که پدربزرگ گفته میل دارد پسرهایش بمیرند اما این اسب زنده باشد. برای همین پدربزرگ و پدر رضا دعواشان شد. وسط گفتگو بود که پدربزرگ داس را برداشت و محکم به پیشانی پسرش زد. گوشه‌ی همین طویله بود که پدر علی مُرد. از آن وقت، پدربزرگ دست‌هایش رعشه برداشت و معتاد چپق شد. مدتی از ترس کدخدا میان جنگل‌ها ناپدید بود. آنقدر آنجاها ماند تا کدخدا مرد. بعد، یک شب برگشت. زیر بغلش یک ظرف آب بود که ماهی کوچکی تویش می‌جنید. به هیچ‌کس نگاه نکرد. کله‌ی سحر بیل و کلنگ برداشت و حوض ساخت. از آن روز کارش این شد که به آن ماهی نان بدهد.

جمال، عموی رضا و پدر علی، دست‌های پینه‌بسته‌اش را روی صورت استخوانی‌اش کشید و گفت:

— از خیلی وقت پیش تو را ندیدم. از همان روزی که برادر خدا بیامرزم مرد. چقدر قیافه‌ات به پدرت رفته. در این مدت حتی یک نامه هم ندادی. می‌دانی مردم چه حرف‌ها پشت سرت زدند...؟ حق هم داشتند. وقتی مادرت می‌مرد، همه‌اش داد می‌زد و تو را می‌خواست. اما تو... تو پیدا نبودی.

رضا گردنش خم شد و واپس رفت. نفس عمیقی کشید و خودش را آزاد گذاشت. فضا بوهای مخلوطی از نم باران و عطر برنج تازه را داشت.

— من نمی‌دانستم... بعد شنیدم.

علی تندی گفت: اذیتش نکن پدر. تازه از راه رسیده.

رضا خودش را جمع کرد. بغضی که از غربت ته گلایش مانده بود با یک آه به جای نامعلومی رفت.

پدربزرگ آخرین گلوله‌ی نان را توی حوض انداخت و گفت:

— شهری‌ها روی سگ و گربه‌ی خودشان نام می‌گذارند، من هم می‌خواهم ماهی‌ام اسم داشته باشد.

علی پاهایش را دراز کرد و گفت: پس شهری‌ها خیلی عجیب و غریب هستند. پسرعمو، شهر چه جوری هست؟

رضا گفت: شهره دیگه، پر از ماشین و دود و سروصدا.

جمال چشم‌هایش را بست. نقش‌های خفته‌ای در ذهنش بیدار شد که گاه‌گاهی آنها را به بازی می‌گرفت. حتی بوق یک اتومبیل که از دور به گوشش می‌رسید، قادر بود شهر و همه‌ی یادبودهای یک سفر چند روزه را به مغزش منتقل کند.

در حالی که سرش را تکان می‌داد، گفت:

— شهر جای بدی نیست. اما زود آدم را گول می‌زنند. من خودم آنجا یک حلقه‌ی برنجی را به‌جای طلا خریدم.

رضا گفت: آره، از این جور آدم‌ها آنجا زیاد هستند.

علی نگاهش به رضا افتاد و خودش را همان کودکی دید که دنبال رضا می‌دوید. همیشه همین‌طور بود. رضا جلو راه می‌رفت و علی دنبالش می‌دوید. وقتی می‌رفتند بازار ده که شیرینی بخرند و به

دهاتی‌ها بفروشد، رضا طبق را روی سرش می‌گذاشت و علی چهارپایه را روی کولش می‌گرفت. بعد، رضا داد می‌زد:

— آی، شیرینی حاجی نقی آوردم.

وقتی که بزرگ‌تر شد، این کار را علی می‌کرد. در عوض رضا زبانش قدرت عجیبی پیدا کرده بود که به همه فحش بدهد.

دیگر میان راه برای علی قصه نمی‌گفت. فقط فکر می‌کرد و فحش می‌داد. علی آرزو داشت که طبق‌دار شود. وقتی که طبق‌شان بزرگ‌تر شد، روزها به چند تا ده سفر می‌کردند. تا این که رضا با حاج نقی قنّاد دعواش شد. چون پدرش نزول پول‌هایش را به او نداده بود. روزی که پدر رضا را دفن می‌کردند، حاج نقی این موضوع را رو انداخت. توی مرده‌شورخانه بود و صدای شیپور و طبل تازه بلند شده بود. رضا دهنش را باز کرد و همان فحش‌هایی را که ضمن دوره‌گردی‌هایش تمرین کرده بود به حاج نقی قنّاد داد. حاج نقی فقط ریش سیاه و یک دستش را جنبانید و به زیر حلق صافش دست کشید و رفت. همان روز رضا بقچه‌اش را جمع کرد و بدون خداحافظی به شهر رفت. علی هم سعی کرد کارش را دنبال کند. صبح زود برادر کوچک رضا را برداشت و با خودش برد. وقتی شیرینی را میان طبق چید و روی سرش گذاشت، گردنش خم برداشت. برادر رضا چهارپایه را روی دوش گرفت و هر دو به راه افتادند. اما نمی‌توانستند ادامه بدهند. برای همین علی برگشت سر شالی‌زار و کمک مادرش شد.

جمال نفسش را حبس کرد و گفت: رضا کی می‌خواهی
بروی...؟

رضا گفت: فعلاً که یک مدتی هستم.
علی گفت: پارسال پسر مشهدی رجب رفته بود شهر، می‌گفت
تو را دیده.

— آره... یادم هست.

— می‌گفت تو قول دادی برای ما ماشین شخم‌زنی بیاوری.
— آره، ارباب من توی شهر واردکننده‌ی این طور چیزهاست.
می‌خواستم یک چند روزی بیاورم اینجاها را شخم بزنم. ولی
نتوانستم. اما امسال می‌آورم.

پدربزرگ چپش را بار کرد و در ناباوری گفت: نکند ماشین
شخم‌زنی تو از آن دروغ‌ها باشد.

جمال گفت: نه دروغ نیست. خودم دیدم. در عرض چند روز
همه‌ی اینها را شخم می‌زنند.

پدربزرگ با لجاجت گفت: من که باور نمی‌کنم.
رضا دندان‌هایش را روی هم گذاشت: تو چه می‌فهمی؟
شهری‌ها دارند به ماه می‌روند. اما تو فکر می‌کنی ماشین شخم‌زنی
دروغی است که از خودم درآورده‌ام.

علی نگاهش در آسمان چرخید که در وسط سینه‌ی آبی‌رنگش
چند پرنده به کوچکی نقطه‌های سیاه در پرواز بودند.

پدربزرگ حقّی چپق را میان دست‌هایش گرفت و دود غلیظی از دهنش درآورد.

— باور نکن، شهری‌ها دروغگو هستند. آنها می‌خواهند توی کار خدا انگشت کنند. تو دیگر این حرف‌ها را تکرار نکن، خانه‌ات به باد می‌رود.

علی وحشت‌زده پاهایش را جمع کرد. فکر کرد که برود مترسک افتاده‌ی باغ‌شان را سر جایش بگذارد. شب پیش شغال افتاده بود میان خربوزه‌ها و همه را له کرده بود. وقتی به باغ نگاه کرد، جمجمه‌ی گاو را دید که میان علف‌های هرز افتاده است و چشم‌های خالی‌اش را به طرف آسمان گرفته.

رضا ابروهایش را چین داد و به جمال نگاه کرد و گفت: این از صبح تا شب اینجا نشسته و به این ماهی نان می‌دهد. خبر ندارد که دنیا چه شده کجا رفته.

پدربزرگ دستش را میان آب حوض فرو کرد و بعد گفت: آب کثیف شده...

نگاهش را به رضا انداخت و ادامه داد: باور نکن. حرف شهری‌ها را باور نکن.

جمال خودش را تکان داد و سرفه کرد: تو باور نمی‌کنی، چه اصراری داری این هم باور نکند. من خودم توی شهر دیدم با ماشین برقی صورت آدم را اصلاح می‌کردند. حتماً این هم برایت عجیب است.

رضا ناگهان دقِ دلش را روی پدربزرگ خالی کرد.
— تو را نمی‌شود حالت کرد. همه چیز جنبش لازم دارد. اگر
دلت بخواهد، به آنجا هم می‌رسی.

و دستش را به طرف آسمان بلند کرد که یک تگه ابر سرخ و
خون‌رنگ، بدون حرکت به آن چسبیده بود.

پدربزرگ خودش را جمع کرد و گفت: جنبش... جنبش یعنی
چه...؟

رضا نگاه کنجکاوش را به نی‌زارها و کوره‌راه‌ها دوخت: ولش
کن، بابا.

یک لحظه، سکوت شالی‌زارها میان آنها شناور شد. بعد
پدربزرگ داد زد:

— من... من نام ماهی‌ام را می‌گذارم جنبش.
و خواست روی چپش توتون بگذارد. دست‌های رعشه‌دارش
را توی کیسه فرو برد و گفت: آه تمام شد.

جمال گفت: برو بگیر... من امروز نمی‌توانم بروم ده.
پدربزرگ بلند شد و نجوایی کرد. نگاهش که به علی افتاد،
لبش جنبید. علی سرش را خم کرد. فهمید که پدربزرگ میل دارد
او را روانه‌ی ده کند. پدربزرگ پاچه‌های شلوارش را پایین کشید و
بدون حرف راه افتاد. جمال داد زد: پدر، وقتی رفتی ده، برو دکان
علی آقا آهنگر؛ بگو من گفتم آن «داره»ها را بده. بعد، روز بازار
می‌آیم و حسابت را می‌دهم.

بعد به رضا نگاه کرد و گفت: گمان نکنم حرفم را گوش کند.
— من که اصلاً حوصله‌اش را ندارم. هر وقت نگاهش می‌کنم
به یاد پدرم می‌افتم.

علی توی خودش خمیازه کشید و نگاهش به طرف طویله
برگشت. جمال بغض کرد و گفت:

— منم همین طور. اما نمی‌شود ولش کرد. هیچ‌کس را ندارد.
علی گفت: عمداً که عموجان را نکشت. می‌خواست او را با
داس بترساند.

جمال پلک زد و گفت: از وقتی که او مُرد، من کمرم شکسته
شد.

رضا روی حوض خم شد و انگشتش را توی آب فرو برد: حالا
که گذشته. افسوس خوردن فایده ندارد.

علی گفت: پسرعمو، بالاخره نگفتی کی می‌خواهی بروی؟
رضا شانهاش را بالا برد و گفت: ای. یک مدتی اینجا هستم.
بعد با هم می‌رویم شهر.

علی داد زد: با هم...؟

و با اطمینان هیکلش را پهن کرد و بی‌خودی خندید.

* * *

علی کنار «کوتام» چمباتمه زده بود. رنگ غروب روی برنج‌ها
می‌لغزید؛ و آسمان همه‌ی ابرهایش یکی شده بود. علی در حالی که
داس‌ها را تیز می‌کرد، در فکر شهر و ماشین شخم‌زنی بود. تمام بعد

از ظهر زیر درخت آلوچه نشسته بود و نگاهش را به گل شیپوری داده بود. حالا فقط درو برایش ارزش داشت. بعد از درو یک گردش طولانی در شهر همه‌ی خستگی‌هایش را از بین می‌برد. در خودش برای یافتن یک آرزوی دیگر کاوش کرد، اما چیزی نیافت. بعد توی ذهنش شهر را مجسم کرد و چشم‌هایش را بست. به خودش می‌گفت که در شهر فریب نباید بخورد. مثل پدر که یک حلقه‌ی برنجی را به‌جای طلا خریده بود.

فعلاً وجود رضا برایش یک چیز مقدّس و عزیز بود. پناه‌دهنده‌تر از آن درخت مقدّسی که شاخه‌های فرسوده‌اش را سایبان یک گور کهنه و ناشناس کرده بود، و مردم شب‌های جمعه از دوردست‌ها برای زیارت آن می‌آمدند، و میراب هر روز غروب یک چراغ دستی رویش می‌گذاشت. علی هم، از روزی که مادر رضا مرده بود، روزهای جمعه زیر همین درخت می‌نشست و دعا می‌خواند. پدربزرگ از وقتی که پسرش را کشته بود، به فاطمه - مادر رضا - نگاه نمی‌کرد. آن شب که با اسب یک‌چشمش از جنگل برگشت، مادر رضا اسهال خونی گرفته بود و میان تب می‌سوخت. علی از ترس مردن فاطمه پشت هم خیار می‌خورد؛ وقتی که فاطمه فهمید پدربزرگ برگشته، داد زد:

— بروید ژاندارم بیاورید. پسرکُش برگشت.

اگر جمال نبود، پدربزرگ به دست ژاندارم‌ها می‌افتاد. رضا آن وقت‌ها توی شهر زندگی می‌کرد. هیچ‌کس خبری از او نداشت. تا

این که فاطمه مُرد و مردم شروع کردند به شایعه‌سازی. پدربزرگ روز دفن فاطمه از جایش تکان نخورد. همان‌جا نشست و چپک کشید و به ماهی‌اش نان داد؛ و گاه‌گاهی زیر لب مثنوی خواند.

علی با داس شاخه‌ی خشکی را برید. در همین وقت فریاد پدربزرگ را شنید:

— آهای جمال... آهای علی... آهای رضا...

علی با وحشت به طرف پدربزرگ دوید. وقتی وارد منزل شد، پدرش را دید که تازه از باغ برگشته و از زورِ دویدن نفسش بند آمده.

علی داد زد: چی شده...؟

پدربزرگ نگاهِ غم‌زده‌اش را به علی دوخت و با دست به حوض اشاره کرد. آب حوض را خالی کرده بودند و ماهی سرخ رنگ کوچکی وسط آن افتاده بود. جمال گفت:

— کی این کار را کرد...؟

علی نفس عمیقی کشید و گفت: زهره‌ام ترکید. فکر کردم بلایی سر تو آمده.

پدربزرگ دل‌شکسته گفت: مگر این بلا نیست؟

— چه می‌دانم...؟

پدربزرگ ماهی را برداشت و به نگاه ثابت آن چشم دوخت: نمی‌دانم این کار را که کرد. اگر بفهمم وای به حالش. جمال گفت: حالا چیزی نشده. بیاندازش دور.

پدربزرگ نگاه کوبنده‌ای به او انداخت و گفت: چی...؟
علی با تمسخر لبخند زد: خب، پس دفنش کن.
پدربزرگ نگاه ابلهانه‌اش را به طرف علی برگرداند: همین کار
را می‌کنم.

و به طرف درخت سپیدار رفت. زمین را کند و ماهی را چالش
کرد. گل‌های خیس و چسبنده را روی ش گذاشت.
علی گفت: کفن می‌خوای...؟
و خندید. پدربزرگ چپش را آتش زد. با اندوه به آسمان نگاه
کرد.

جمال گفت: حالا چرا آنجا هستی؟ پاشو یا اینجا.
پدربزرگ گوش به نجوای مرموز شالی‌ها داد و احساس یک
تنهایی بزرگ چشم‌هایش را مرطوب کرد.
داد زد: خفه شو. حرف نزن. آن مُرد. من نامش را گذاشته بودم
چیز... این چی هست...

صدایش شکست و شانهاش لرزید. علی گفت:
— مهم نیس پدر، بازم ماهی هست. بازم هست. موقعی که از
شهر برمی‌گردم، برایت یکی می‌آورم. بلند شو. آخر رضا می‌خواهد
مرا ببرد شهر. خوشحال باش پدر. ولش کن.
پدربزرگ چیزی نمی‌شنید. فقط با خودش حرف می‌زد. در
همین وقت رضا از باغ برگشت.
پدربزرگ تندی گفت:

— رضا ماهی‌ام مرد. من رفتم ده توتون بخرم. وقتی برگشتم
آب حوض را خالی کرده بودند. حالا ماهی‌ام مرد.

رضا پشت کرد و رفت روی سکو نشست. بعد آهنگ درهمی
را با سوت زد. پدربزرگ به طویله نگاه کرد و اسب پیر و یک
چشمش را گوشه‌ی آن دید. چند سال بود که حتی نگاهش هم
نمی‌کرد. میل داشت پهلویش بنشیند و مثل سابق یک چشمش را
بیند و نگاهش کند. به طرف اسب رفت و دهنه‌اش را کشید. علی
داد زد: چه کار می‌کنی...؟

پدربزرگ چشم راستش را بست. از فکرش گذشت که ای
کاش او هم از یک چشم کور بود. پیشانی‌اش را روی بینی سیاه
اسب گذاشت و نفس گرم آن را احساس کرد.

جمال ناگهان دلش برای پیرمرد سوخت. پدربزرگ همان
قیافه‌ی گیجی را داشت که چند سال قبل موقع رفتن به جنگل به
خود گرفته بود. داد زد: کجا می‌روی...؟

پدربزرگ زین کهنه و رنگ‌داده‌ی اسب را برداشت و روی
پشتش گذاشت. به پوست سفیدش دست کشید. اسب، گردنش لنگر
برداشت و چند بار سُم‌هایش را به زمین کوبید. پدربزرگ گوش
اسب را بوسید و زمزمه کرد. اسب بی رمق و تنبل یک چشم بازش
را به طرف آن گور ناشناس گرفت که هنوز میراب چراغش را
روشن نکرده بود.

پدربزرگ بغض‌آلود گفت: حالا این هم مرا نمی‌شناسد.

و بدن اسب را بو کرد. جمال داد زد: دیوانگی نکن، پدر!
پدربزرگ دست‌هایش را روی گردن اسب قفل کرد و سرش
را روی آن تکیه داد. از همان غروبی که اسب به دنیا آمده بود،
پدربزرگ تیمارش می‌کرد. پدر رضا می‌خواست آن را به یک
درشکه‌چی که از شهر آمده بود بفروشد، اما پدربزرگ جلوییش را
گرفت. بعدها خودش آن را رام کرد و به هیچکس اجازه نمی‌داد
سوارش شود. برای همین همه مخالفش بودند. حتی فاطمه یک بار
که از دست پدربزرگ لجش گرفته بود، می‌خواست اسب را بکشد.
پدربزرگ خونسرد روی اسبش نشست و یک بار به زیر درخت
سپیدار نگاه کرد.

جمال داد زد: کجا می‌روی...؟ گوش کن پدر، دیوانگی نکن.
علی گفت: من برایت از شهر یک ماهی می‌آورم، این طور
نیست رضا...؟

پدربزرگ به اسب هی زد و روی گردن لاغرش خم شد. اسب
به کندی حرکت کرد و میان برنج‌ها راه افتاد. هیچ‌کس حرفی نزد،
و پدربزرگ در یک احساس زودگذر خودش را یک تکه بغض
دید که بالای اسب پرت شده. در تمام این مدت نگاه رضا بود که
پدربزرگ را می‌پایید.

جمال به طرف رضا برگشت. روی حوض «داره»ها را دید. آنها
را برداشت و با انگشت دندان‌هایش را امتحان کرد، علی نگاهش
روی پدربزرگ بود که میان شال‌ها تاخت می‌زد.

— رفت.

جمال گفت: بله رفت. معلوم نیست کی می آید. شایدم نیاید.
و موهایش را صاف کرد و گفت: فردا باید درو کنیم. منتظر
مادرتم نمی شویم.

علی خودش را روی پاشویه‌ی حوض انداخت: اما چه کسی
این کار را کرد.

رضا دست‌هایش را سایید و گفت: ولش کنید. دیگر رفت.
جمال به چشم‌های رضا زل زد و لب‌هایش را با آستین پاک
کرد: بله، رفت.

در من جرمی بود خیالی، که نمی توانستم پاکش کنم.
 آن روز همه را سوزاندم. رقص اموات، رنگ، بهار سوزان،
 لاشه، گلوی تشنه، شب، و هر چیزی که برایم باقی مانده بود. و
 روی خاکسترهایشان نشستم. رنگ‌ها توی شکم هم حل شدند.
 دست‌هایم لمس شده بود. چشم‌هایم کور و فشرده بود. صدای تق
 توق عصای زن لنگ روی سنگ‌ها بلند شد. صدایش کریه بود:

– خودتو پوشون بیچه جون.

– دست‌هایم روی رنگ‌ها ولو شدند. فریاد کشیدم:

– نمی‌تونی فراموشم کنی پیرزن؟

با بغض گفت: واسه خودت میگم بیچه جون.

صدای عصا و گریه‌اش مرا خالی کرد. دست‌هام، ناگهان،
 معمولی شدند. چشم‌هایم باز شد. قیافه‌ی آشنایی را دیدم که سرش

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی دوازدهم، ۲۰ اردیبهشت ۱۳۴۵.

مو نداشت. نی نی چشم‌هایش گم شده بود. لب‌هایش رنگ کبودی داشت: من در پی انسانی که ساخته بودم می‌گشتم، و همراه آن مهری در دلم لانه می‌ساخت.



در من جرمی بود همراه پشیمانی از ساخته‌های سوخته شده. عطر بنفشه در خلوت من، و مخلوقم سرک کشید. گفتم: چه عطر خوبی. می‌شنوی؟ خوشت می‌آد؟ چشم‌هایم به قیافه‌اش زل زد. رگه‌ی آب ولرمی روی صورتم دوید. دهنم را باز کردم و آن را چشیدم... شور بود. دو چشم من از پشت پرده‌ی شفاف‌ی چشم‌های تاریکش را نگاه می‌کرد. با عجز گفتم: باس این بوها رو بشنوی. عطر بنفشه رو من دوس دارم... خیلی دوس دارم.

برای نزدیک کردن فاصله‌ی او، و بوی بنفشه‌ها، رنگ‌ها را قاطی هم کردم. دست‌هایم از یک بینی - که در گذشته‌هایم گم شده بود - نیرو گرفت. در سرم کابوسی بود وحشتناک که رنجم می‌داد. قلم‌موها نگاهم می‌کردند و من، به بینی زیبایش چشم دوختم و با خوشحالی گفتم:
- نفس بکش.

و با یک نفس هوا را بلعیدم. عطری نبود جز بوی متعفن رنگ‌ها.

فریاد زدم: بنفشه‌ها، بنفشه‌ها.

پنجره‌ها را باز کردم. شکوفه‌های پرپر شده توی اطاق دویدند.
او را می‌دیدم که بوی زنده‌ی رنگ‌ها را فرو می‌برد. روبه‌رویش
ایستادم و با اندیشه‌ی سیاهم در جنگ شدم:

– نکنه فکر کنی گولت زدم... من می‌خواستم عطر بنفشه‌ها رو
بشنوی نه رنگ‌ها رو... اینجا بنفشه بود من گولت نزدم.

ولی او نفس می‌کشید و بوی رنگ‌ها را می‌بلعید. صورت
ناقص او رویم فریاد می‌زدند.

با ناله گفتم: توطئه نبود. بنفشه‌ها اون پائین هسن. اما حالا این
رنگ‌های لعنتی بوهاشو از بین بردن، من برات بنفشه می‌آرم تا
بفهمی توطئه‌ای نبود.

و دویدم. در باغچه نامزد اجباریم بود.

گفت: بنفشه می‌خوای؟

– ...

– بگیر من قبلاً چیده بودم. واسه تو چیده بودم.

گفتم: نه... نه. خودم می‌چینم، اون می‌فهمه و خم شدم تا با
خون بنفشه‌ها او را زنده کنم.

گفت: اون کیه؟

گفتم: اون یه نفریه که من ن...

صورت ناقص او جلویم شکل گرفت. به طرف من می‌آمد تا
مرا بکشد.

فریاد زدم، به تو چه که او کیه.

و قربانی‌های معطر را دسته کردم و به سویش رفتم. در را باز کردم و گفتم:

– معذرت می‌خوام دیر کردم. اینهاش... بنفشه‌ها رو ببین، نگاه کن: ببین. دیدی که توطئه نبود. دیدی که گولت نزدم و بنفشه‌ها رو آوردم. حالا عطر اینها رو تو ریه‌ات فرو ببر و همه‌ی ته مونده‌هایی رو که بوی لعنتی رنگ‌ها تو اون باقی گذاشتن تف کن. نگاه کن... چشم‌هایم به روی صورتش لغزید؛ رقصی کرد و به چشمش زل زد که نی‌نی نداشت و خاموش بود. دستم لرزید. بنفشه‌ها روی زمین افتادند و من لگدشان می‌زدم. عرق روی صورتم پاشیده بود. خشمی در من بود که نمی‌توانستم خنثی‌اش کنم. چشم‌هایم مثل گوری که مرده‌اش را خورده باشد خالی بود. صدایم اطاق را لرزانید:

– تو منو نمی‌بینی؟ تو کوری؟ کور بودی و من حالیم نبود. لعنت به من که چشای خالیت رو می‌دیدم و اهمّیت نمی‌دادم. حالا، درس وقتی که باس منو ببینی، بهار زیبا رو ببینی، بنفشه‌ها رو ببینی می‌فهمم که کوری. تو... تو یه هرزه‌ی حق‌ناشناس هستی که می‌خوای منو تو اون چشای خالیت دفن کنی. اوف... نه. دلم می‌خراشید و صدایم بلند بود. صدای تق‌توقِ عصای زن لنگ که می‌گفت: «چی... چه خبره؟» بلند شد؛ و چند لحظه بعد نفسش جنین مشترک ما را پاره کرد.



در من جرمی بود فشرده از لخته‌های ناشناس که درونم را می‌تراشید.

او، انسان کاملی شده بود. به چشم‌هایش نگاه کردم که یکی قهوه‌ای بود و دیگری تیره. بین من و او یک گل یخ فاصله داشت که ارمغان من برای نامگذاریش بود.

گفتم: برای آخرین بار...

و رنگ‌ها را مخلوط کردم. او را «؟» نامیدم و گفتم - از این پس تو با منی، من و تو با هم خواهیم بود... تا ابد... تا مرگ. قلم‌موها را سوزاندم و قوطی رنگ‌ها را خالی کردم تا نطفه‌ای بین آنها بسته نشود.

و بعد برای اولین بار - همراه غروب و شب، لب‌هایش را به من داد. در تلاش بین شب، و نیمه شب، من و او وارد انسان‌های بیرون شدیم و تقلاً کردیم. از نیمه شب تا سحر سبک بودم و همراه با کششی منفی بوسه‌اش می‌دادم.

گفتم: اگه ناراحت شدی معذرت می‌خوام.

و از خودم نفرت کردم. بین سیاهی رنگ پریده‌ی سحر، و سپیدی مات صبح با خودم در جنگ بودم و لگه‌ی لزجی را - که روی پیشانی‌اش بود - نگاه می‌کردم. احساس می‌کردم که هر عضوش چرک دمل گذشته‌هایم را به رویم تف می‌کند و من در قی کرده‌هایش زندگی می‌کنم.

تلاشم برای فرار از بند موهای طلائی و خرمائی و سیاهش بود. پشتم را به او کردم و در خون سرخ یک بطری خودم را حل کردم و نوشیدم. یک چشم قهوه‌ای و یک چشم تیره‌اش از پشت نگاهم می‌کردند. به تندی برگشتم. در من نفرتی بود که می‌خواستم خالی‌اش کنم. رگ‌هایم گرم شده بود و مرا به انزوا تشویق می‌کرد. با خشم او را در تابوتش گذاشتم و سوزاندم، و خاکسترهایش را به بازی گرفتم. پنجره‌ها را باز کردم تا دودی که بوی او را در خودش حل داشت دور شود. برف‌ها در اطاق دویدند و من همراه با جرمی که همزادم بود او را دفن کردم. زن لنگ روی برف‌ها راه می‌رفت و عصایش صدا نداشت.

- پسرم چیزی نمی‌خوری؟

بی اعتناء گفتم: نه. فقط می‌خوام لباسامو عوض کنم.

به رخت‌هایم که پینه بسته بود، نگاه کرد و بی‌خود خندید.

گفتم: چته پیرزن؟

گفت: هیچی بچه جون.

گفتم: پس نخند. خنده‌ها همیشه منو به یاد مردن میندازه.

و به سوی انزوای خود رفتم. در آئینه لبخندی روی لبم بود. روبه‌رویش ایستادم و سیگاری آتش زدم، و دود را به طرف خودم ول کردم. نگاهم رشته دودی را تعقیب کرد. ناگهان، در پشت خود لاشه‌اش را دیدم که نیم‌سوخته بود و تکان می‌خورد. من در آئینه می‌لرزیدم. چشم‌هایم بی‌حرکت آن را نگاه می‌کرد، و مغزم کابوسی

می‌پرورانید که در آن شادی‌های کوچک مسخ شده بودند و در
میان خونابه‌ای از جرم غوطه می‌خوردند.

رد پای شب در عمق روز^۱

برای دکتر دربندی
و نیز هر کلمه‌اش متبرک می‌شود به
نام: ژ - عمدی

از ترس دایه را بیدار کردیم. چون فریادی که می‌شنیدیم با گوشمان بیگانه بود. خواهر قسم خورد که این، فریاد یک نفر نیست. ما هم قبول کردیم و گفتیم که نه، این فریاد یک نفر نیست. و قسم خورد که این، فریاد آدم نیست. ما هم قبول کردیم و گفتیم که نه، این فریاد آدم نیست. پس غول چند سری بود که در ظلمت نشسته بود و جثه‌اش همه‌ی دیوار اطاق را پُر می‌کرد، و وقتی که به دیوار مشت می‌کوبید خواهر می‌گفت: با چند تا دست؟ ده تا؟ بیست تا؟

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی هیجدهم، ۲۰ آبان ۱۳۴۵.

چاره‌ای نبود جز این که دعا بخوانیم. این پیشنهاد دایه‌ی پیرمان بود که مثل همیشه اولین بَزکِ روزش را تمام کرده بود و داشت به جای ما صبحانه می‌خورد. آنقدر که دوستان می‌داشت، به جای ما فکر می‌کرد و به جای ما خونسرد بود. در عوض، ما به جای او بی‌تابی می‌کردیم و نفرین می‌کردیم به شهر که آرام بود و نفس می‌کشید. این بود که می‌گفتم نمی‌شود ماند. نمی‌شود ماند و باور کرد که آفتاب همیشه از شرق بیاید و در غرب بمیرد. و دایه بود که مدام فریاد می‌زد: دعا. تا نفس داری دعا.

دعا، اطاق کوچکی بود با دیوارهای نمودار؛ و دست‌های جوانمان بود که به زمین مشت می‌کوبید و آوازی بود برای ماندن غول بزرگ که در تابوت بی‌تاب بود. دعا، دایه بود و کلماتی که ورد لب‌های بزک کرده‌اش می‌شد.

خواهر گفت: فکر کن... درمان دردش دعا نیست. دایه گفت:

پس چیست؟

سؤالش از من بود. گفتم: خواهر درمان دردش چیست؟

خواهر گفت: چه می‌دانم. مغز پیش توست دایه.

پدر بود که می‌گفت: پستان‌های سفت دایه‌ات چاه ناپاک‌ترین

شیرهاست. گذاشتم که ناپاک‌ترین شیرش را در گلویت بچکاند تا هرگز نیاندیشی.

ما، جانوارن چابک پدر بودیم. سرگرمی روزهای بزرگی بودیم

که دست‌های کوفته‌اش از بوی کافور نشئه بودند. آنوقت،

دست‌های مهربانش را دیدیم که می‌بخشید. هدیه‌های رنگینی می‌بخشید که دشمن لحظه‌های خالی‌مان بود و زهر جمعه‌ها را می‌گرفت. و وقتی روز، بارانی و لزوج می‌شد، کنارش می‌نشستیم و بازی «طعم لغات» می‌کردیم. برای ما هر کلمه طعمی داشت. بگو... مردار. «مردار» در دهان پدر می‌شکست و صدا می‌خورد، و پدر آن را می‌جوید و می‌گفت: عین سیب... شیرین و نرم. در نگاه پدر چه بود که ما می‌ترسیدیم؟ ده روز گذشته بود و شهر مرده‌ای نداشت، و دست‌های پدر هر روز بزرگ‌تر می‌شد. از دست‌های کوچک ما چه ساخته بود؟ دایه باز می‌خواند و ما به زمین مشت می‌کوبیدیم. دایه، بس نیست؟ به فریادش گوش کن و از دعا دست بردار. دایه، دست من سرزنشم می‌کند. مگر پدر نبود که می‌گفت رنج‌دیده‌ها نباید همدیگر را آزار کنند؛ و مگر دست ما مزرعه‌ی رنج نیست؟ مگر زمین رنجورتر از همه نیست؟ پدر، دایه مجبورم می‌کند به زمین مشت بکوبم، تف بریزم، نفرینش کنم. دایه از وقاحت بی‌خبر بود. وقتی بازی طعم لغات می‌کردیم و می‌گفتیم: زود بگو دایه، وقاحت می‌گفت: کوه قاف

پنج روز بود که در کوچه‌های بیگانه‌ی شهر به دنبال مرده می‌گشتیم. سحر، وقتی که دایه اولین بزک روزش را تمام می‌کرد، از خواب بلند می‌شدیم و لباس‌های تازه‌مان را می‌پوشیدیم. دایه، به خواهری کوچک کمک می‌کرد و من به برادرها. دایه، بین. من... من دیوانه‌ی بچه‌های شادی هستم که هر روز لباس تازه می‌پوشند و

توی کوچه‌های شهر پرسه می‌زنند و می‌توانند به چیزی فکر کنند. بچه‌هایی که هوس خوردن تمام شیرینی‌ها را دارند و برای تمام میوه‌ها گریه می‌کنند. من نگاه حسودشان را دوست دارم که روی ارزان‌ترین شکلات پرپر می‌زند و ناکام برمی‌گردد. دایه چکمه‌های برآقمان را می‌آورد و نگاهم می‌کرد: این مزخرفات هیچ کمکی به پدر نمی‌کند که هیچ، جلوی دست و پایت را هم می‌گیرد.

و وقتی که همه آماده‌ی رفتن بودیم، عطر مخصوص پدر را می‌آورد که عصاره‌ی کافور بود و بوی تندی داشت. دایه دست پیرش را آغشته به عطر می‌کرد و پشت گوش پسرهای کوچک می‌مالید. بعد، دخترها جلوی آئینه می‌رفتند و دایه به موی درازشان می‌پاشید. به من و به برادرهای بزرگ که می‌رسید، می‌خندید و دست مرطوبش را به پشت لب‌هایمان می‌کشید و از دخترهای شهر می‌گفت. در همه‌ی سال‌ها، «روز»ی نبود که از ما چکمه‌های برآق بخواهد. پدر می‌خرید و دایه توی صندوق بزرگش می‌گذاشت. ما فقط، اولین شب می‌پوشیدیم و توی اطاق قدم می‌زدیم. صبح، دایه همه را می‌دزدید و ما - مثل همیشه - با لباس‌های کهنه‌مان در عمق روز می‌رفتیم و به شب می‌رسیدیم. با پوست جوانی که بوی جنین داشت و پای لختی که زخم خار وحشی را با نجابت تحمل می‌کرد. دایه گفت: مردم باید بفهمند که شما هم مثل همه‌ی بچه‌های دنیا زندگی می‌کنید.

شهر زنده بود و ما به دنبال مرده می‌گشتیم. با چکمه‌های براق و لباس‌های تازه، و پوستی که آغشته به عطر کافور بود. خواهر، بیشتر از همه راضی بود. پیراهن شطرنجی‌اش را می‌پوشید و به من می‌گفت: کاش همیشه پدر بیکار بماند و ما به شهر برویم.

پدر به دست‌های بزرگش نگاه می‌کرد و می‌گفت: همه‌ی تقصیرها به گردن رئیس متوفیات شهر است. دلش برای خانواده‌ی آن پیرمرد می‌سوزد و مرده‌ها را به پسر الوندگش می‌دهد که بشوید.

مرده‌شوی پائین شهر مرده بود. پیرتر از پدر بود و سرفه‌های خشکی می‌کرد. به ریش درازش حنا می‌زد و مدام چپق می‌کشید. سال‌ها مریض بود و نمی‌توانست با بیماریش بجنگد. و وقتی که مُرد، پسر جوانش لاشه‌اش را شست و از آن پس به جای پیرمرد، مرده می‌شست. ما به شهر می‌رفتیم تا ببینیم کدام خانه عزادار مرده‌ای است. وقت رفتن دایه می‌گفت: هر کدام از یک طرف بروید. امروز حتماً خوش‌خبر باشید و از پدر مژدگانی بگیریید. تو هم امروز از کار دست بردار.

در با صدای خشکی بسته می‌شد و دایه از دنیای ما می‌رفت. اما همه تا به صف کاج‌ها نمی‌رسیدیم آرام بودیم. آنجا وحشت و سکوت‌مان را برمی‌داشتیم و قید خانه را لای شاخه‌های تمشک می‌گذاشتیم، تا برگردیم. بعد، ناگهان بچه‌ها می‌دویدند و خواهر زبانش باز می‌شد و به دایه و بچه‌ها فحش می‌داد و می‌خندید. می‌دانستم که خواهر به دنبال مرده نیست. چون هر روز فیلم جدیدی

برایمان تعریف می کرد. ما، صبح با کره را تنفس می کردیم و به طرف شهر می رفتیم که از خانه مان دور بود. برادر همیشه می پرسید :
ما از شهر دوریم، یا شهر از ما؟
پدر می گفت: ما از شهر.
دایه می گفت: شهر از ما.

برادر به نگاه مردم بد می گفت. همه ی بچه ها بد می گفتند. برادر هم به دنبال مرده نمی رفت. پشت قهوه خانه می نشست و منتظر می شد که برگردیم. برادر میل داشت که به پدر کمک کند، اما نمی توانست. برایش مشکل بود که ببیند مردم، ناگهان عقب می روند و راه باز می کنند. شاید بوی عطر کافور بدشان می آمد. شاید این حیلۀ دایه بود که می خواست ما، با شهر بیگانه بمانیم. فقط خواهر بود که با مردم دوست می شد. انگار، مردم عطر مویش را نمی شنیدند. غروب ها، وقتی که همه ی ما از گرسنگی گیج بودیم، خواهر دندانش را خلال می کرد. ما خسته بودیم و به سنگینی نفس می کشیدیم، اما خواهر سرخوش بود و چابک تر از همیشه می رفت. پدر، باز هم کسی نمرده.

پدر، با دست های بزرگش تهدیدم می کرد : تو، دروغگوی بی شرف، اگر به چنگم بیافتی خفه ات می کنم.

برادر می ترسید و پیغام های روزش را به دایه می گفت. دایه، اوّل به پدر دلداری می داد و بعد می گفت: این یکی هم امروز

مرده‌ای ندیده. پدر می‌نشست و فریاد می‌زد: نه ممکن نیست. این به دنبال کارش نبوده. رفته لش بازی. رفته دنبال روسپی‌ها. خواهر می‌گفت: پدر، تا فردا طاقت داشته باش.

تا «فردا» پدر می‌نالید و ما می‌دیدیم که دست‌هایش بزرگ‌تر می‌شد. می‌دیدیم که خون، توی رگ‌های ورم کرده‌اش می‌جوشید و از زیر ناخن‌ها، مایه‌ی زردی می‌چکید. این، اوج بی‌تابی‌های پدر بود که همیشه، نیمه‌شب به سراغش می‌آمد. نمی‌توانیم کمکت کنیم. نمی‌توانیم دست‌هایت را ببینیم که استفراغ می‌کنند و بیماری فرسوده‌شان می‌کند. نمی‌توانم بمانم، نمی‌توانم بمانم. و باور کنم که آفتاب همیشه از شرق بیاید و در غرب بمیرد. بی‌آنکه شیونی بشنوم، ردّ هیاهویی ببینم. پدر، سگته‌ها کامل نیست و سم شهر، عاشق جوان را نکشت.

بچه‌ها می‌گفتند: پدر باز هم کسی نمرده. مریض‌های قدیمی از بیمارستان رفته‌اند، مریض تازه هم توی شهر ندیدیم. هوای شهر، سرشار از تنفس آدم‌ها بود. نفس‌های یک روزه و صد ساله. نفس‌ها آواری بود که به رویم می‌بارید. کوچه‌ای بود که از آن می‌گذشتم و بوی گندش را می‌مکیدم. نگاهم پیش‌تر از من می‌رفت و همیشه فریب مردمی را می‌خورد که در انتهای کوچه‌ای جمع بودند. از دور چیزهای بسیاری بوی عزا می‌داد. شیون یک زن، ازدحام مردم، آمبولانس شهرداری، ترمز کشدار کامیون. اما حادثه نمی‌گذشت. ده روز پیش، پدر احساس خطر کرده بود. پدر، بیا

اینجا. بیا کنار ما. زیر باران سرما می‌خوری. کنار کاج‌ها ایستاده بود و نگاهش در انتهای جاده پَر می‌زد. باران به شدت می‌بارید و جاده صبورانه تحمل می‌کرد. دایه فریاد زد: لافل چتر بردار. اصلاً بیا کنار بچه‌ها. بچه‌ها دارند بازی می‌کنند.

برادر گفت: بگو... نگاه پدر.

خواهر تکان خورد و گفت: ن... گا... ه... پ... در، اوف...

زبانم سوخت.

زبانم سوخته بود و من برای تسکینش گفتم: بگو آرامش.

خواهر، با دندان آن را شکست و گفت: وسطش خالی‌ست و

طعمش تلخ. عین جاده، در انتظار عابر.

پدر فریاد زد: جاده‌ی من در انتظار مرده‌ست. دست من هم در

انتظار کار.

خواهر گفت: کار؟ کار. کار. بگو دایه کار.

دایه گفت: پخته‌اش عالی‌ست. اما، این نه. کار، توی این خانه

گریه‌آورست.

بوی ناامنی، گریه‌آور است. بوی طبقه‌ی دوم، بوی کاغذ و

بوی شماره‌های دو رقمی تلفن: ۳۰ دفتردار، ۴۵ حسابدار. اتاق آبی و

کوچک؛ و مهربان در آخرین روز ماه. روز درخشانی که مستخدم،

احترام اداری را از اتاق آبی کوچک تبعید می‌کند، و فردا جای پای

«چپاول» را با گونی مرطوب می‌شوید. فقط برای این روز مجزاست

که بر ضد دست‌های پدر میان آن چهره‌های عبوس می‌رویم؟ ۵۰

رئیس، ۵۵ معاون. کله‌ی کوچکی با نگاه تحقیرکننده، در انتهای اتاق بزرگی که در سرخی رنگش می‌سوزد. هر بار که دست‌های پدر به مردار نمی‌رسید می‌گفت: لعنت به تو و شغل کثیف. بچه‌ی من، بچه‌ی ناخلف من کارش نجات مردم از مرگ و بیماری‌ست. لعنت به شیر دایه‌ات.

شیر دایه‌ام که گذاشتی در گلویم بچکد، تا هرگز نیاندیشم. به ناامنی آن خرابه‌ی بزرگ هم نیاندیشم که تنها در آبدارخانه‌اش می‌شود از ابهت میزها به دور بود؟ پدر می‌گفت: تو هم مثل همه‌ی آنها مسؤل دست‌های من هستی. انگار بچه‌ی من نیستی. و معاون به زور غبغب می‌گرفت و می‌گفت: و اصلاً شیه کارمند نیستی.

عین پدر می‌گفت و می‌رفت، و با سخاوت نگاهش را زیر پایم می‌گذاشت که مثل ته سیگار له کنم، و باز به اتاق سرخش می‌رفت که قلب دیگران از دیدنش می‌لرزید و در من، فقط ایجاد عطش می‌کرد. باید رفت و مرض‌ها را کشت. به راهی دور. باز بوی آن کاغذ مخصوص بود که توی اتاق می‌پیچید و همه را می‌لرزاند.

راهی نیست (چشم‌ها به نقشه بود) نگاه کنید. معاون روی جاده‌ی دو سانتی می‌دوید و می‌گفت: راهی نیست. همه‌ی نگاه‌ها، این مرد عجیب را تحسین می‌کردند که توی اتاق بزرگ، پشت میز بزرگ، روی صندلی بزرگ نشسته بود و در یک آن به همه‌ی قراء سفر می‌کرد. در اتاق‌های طبقه‌ی دوم، زبان دیگری در دهان‌ها

می‌غلطید. لغات مؤدّب و تربیت‌شده. فریادها در طبقه‌ی اوّل می‌پیچید. راه دور، باتلاق، باران، جنگل، و همه‌ی سختی‌های سفر که نقشه از یادشان می‌برد و شرمنده هم نیست. کاش من هم روی جاده‌های کوتاه نقشه سفر می‌کردم و مثل همه‌ی آنها، توی اتاق مرض‌ها را می‌کشتم. امّا ریه‌هامان معتاد هوای همکف است، که کلماتش رکیک و حرامزاده‌اند. باز هم خواهیم رفت. بین مردمی که دلسوزیت را به ریشخند می‌گیرند و به ابزار کارت می‌خندند. امّا باید تحمل کرد. باید شبیه کارمند بود و به آرامی سرنگ‌ها را جوشاند، و سوزن‌ها را بازو به بازو عوض کرد. این تنها شرافتی است که توی برنامه‌ی خام می‌لولد و باید به نفس‌کش‌ها نشان داد. بی آنکه بیاندیشم و پدر را برنجانم. امّا او رنجیده بود و با ترخّم به دستش نگاه می‌کرد و می‌گفت: توی این شهر میکروبی نیست؟ سل؟ وبا؟ طاعون؟

شاید دکترها شهر را پاک کرده بودند. سلامتی مردم، پشتوانه‌ی قرصی داشت که از دست‌های پدر کاری ساخته نبود. باران، مثل شیر دایه، از ریش سه روزه‌اش می‌چکید. دایه گفت: خیس شده. چه مرد یک دنده‌ای. با خودش سر جنگ دارد.

خواهر تندی گفت: جنگ

برادر گفت: جنگ ... جنگ. برای من طعمی ندارد.

بزاقم زیاد شد. طعم انار توی دهانم روید و من زبانم را مکیدم.

برادر گفت : بگو... مردن

خواهر گفت : مردن... مردن. مثل یخ دهانم سرد شد.

دایه گفت : من مزه‌اش رانمی‌توانم تصوّر کنم. به هر حال

می‌خوابی، بی آنکه من بتوانم بیدارت کنم.

انار توی مشتم بود و با انگشت پوست سرخش را فشار می‌دادم

که نرم و پر آب بود. با دندان زخم کوچکی به پوستش زدم و آب

ترش مزه‌اش به دهانم چکید. پستان دایه را با دست‌های کوچکم فشار

می‌دادم و نُک برآمده‌اش را با لثه‌ی سرخم می‌جویدم. او خسته بود

و نفرینم می‌کرد، اما عطش من هنوز در گلویم می‌جنید. او باز

شیرش را در گلویم چکاند که سفید و ناپاک بود. چشم‌های پدر از

انتظار سفید شده بود، و جاده هم رنگش به سفیدی می‌رفت. من

تشنه‌ی خونابه‌ی انار بودم که سرخی‌اش به زمین می‌چکید و باران

رقیقش می‌کرد.

بزاقم زیاد شد و دیدم که انتهای جاده شفا یافت. پدر بو کشید

و فریاد زد: مرده... مرده.

و دایه گفت: خوش‌خبر باشی.

پدر - همانجا - کنار کاج‌ها نشست و گریه کرد. دستش پس

از دو روز پوست مرداری را لمس می‌کرد، و این آخرین مرده‌ی

شهر بود. لندهور عجیبی بود که روی گاری دستی، دمر خوابیده بود

و فقط، شلوار پاره‌ای تنش بود.

ما همه، زیر باران ایستاده بودیم و منتظر آنها بودیم. دایه گفت: مرده نیست. مرده که دمر نمی‌خوابد.

پدر، باز بو کشید و گفت: مرده است. من اشتباه نمی‌کنم. گاریچی، مرد قبلندی بود و آهسته حرکت می‌کرد. فقط گدای پیری پشت ارابه می‌آمد که می‌لنگید. گدا می‌گفت: من مرده را نمی‌شناسم. پول شستنش را ندارم. من محض رضای خدا مشایعتش کردم.

پدر به دست‌هایش می‌اندیشید، و پوست مرداری که می‌توانست نجاتش دهد. گاریچی گفت: مرده‌اش را گوشه‌ی خیابان پیدا کردیم.

و طناب را باز کرد و لاشه‌اش را روی گل گذاشت. وقت رفتن، دیدیم که گدای لنگ روی ارابه نشسته بود و گاریچی می‌کشیدش. پدر آنقدر نگاهشان کرد تا محو شدند. بعد، با دست‌های بزرگش مرده را به مرده‌شویخانه برد و عصر آسوده بازگشت. دایه گفت: گورکن خبر کن. پدر گفت: نه. هنوز نه. دست‌هایش، چهار روز لاشه را لمس کردند. پدر، این بوی لعنتی خفه‌ام می‌کند. کاش شیر دایه احساس بوییدن را از من می‌گرفت، نه اندیشه کردن را. پدر، گورکن خبر کن. کافی‌ست، و روز چهارم گدای لنگ و گاریچی برگشتند و پدر با تأسّف لاشه را به خاک داد، و فردا دیدیم که افسرده بود و به دستش نگاه می‌کرد. آرامش دست‌ها، کم‌کم به هم می‌خورد و پدر، ناله می‌کرد و به دیوار

می‌گویید. فقط دایه‌ی جسورمان بود که به اتاق تاریکش می‌رفت و تیمارش می‌کرد. ما از سوراخ‌های کوچک در به اتاقش نگاه می‌کردیم و چیزی نمی‌دیدیم. اتاق پدر منبع شب بود. پدر، کمی تحمل کن. بیا کنار کاج‌ها و ببین چه آفتاب تمیزی‌ست.

خواهر گفت: دایه. کاری بکن. پدر می‌میرد.

دایه گفت: برای من فرق نمی‌کند. دنیا پر از بچه‌های بی

مادری‌ست که احتیاج به شیر دارند.

پستان‌های من هم هیچ‌وقت خشک نمی‌شود.

برادر گفت: به خاطر ما فکر بکن.

دایه با خونسردی گفت: اگر واقعاً به نجاتش فکر می‌کنید،

یکی از شماها خودش را بکشد، این چاره‌ی کارست.

پدر گفت: من هیچ‌وقت قلب شستن بچه‌هایم را ندارم. دیگری

را بکشند بهتر است.

ما برگشتیم و نگاهش کردیم. دست‌هایش ورم کرده بود و

پوستش برق می‌زد. چهره‌ی پیرش خسته بود و انگار، در تمامی

عمرش آسوده نبود. پس از پنج روز، پدر نبود که بین ما برگشته

بود. غریبه‌ای بود. با صدای زشت و دست‌هایی که آرزو می‌کرد

دنیا را ببلعد.

دایه گفت: این عاقلانه‌ترین فکری‌ست که تا به حال کرده‌ای.

آفرین باید یکی را بکشیم. آفرین..

پدر گفت: بکشیم؟ یکی را بکشیم؟

دایه گفت: اوه. مگر خودت نگفتی؟ برای نجات تو این بهترین کار است. و با نگاهش همه‌ی ما را بررسی کرد و به من گفت: تو... برای تو این کار ساده‌ای‌ست. سوزن هوا.

پس باید صبر کرد. ما، فردا به مدرسه‌ی دخترها خواهیم رفت، و دخترها هم به درد پدر نمی‌خورند. من برای نجات خودم از دست این فریادها همه کاری می‌کنم. پدر گفت: امروز. تا فردا زنده نخواهم ماند.

و برادر بود که گفت: پس خودت یکی را خفه کن. شهر پر از آدم است. برو یکی را خفه کن.

ما تپش قلب شهر را می‌شنیدیم که آرام بود و نفس می‌کشید. مردها، سحر به حمام می‌رفتند و به همدیگر سلام می‌گفتند. بعد آفتاب از شرق می‌آمد و تمامی نورش را بی دریغ روی شهر می‌ریخت. هر صبح، زنهای شهر به بازارهای روز می‌رفتند و سبدها پر از تریچه و کلم و گوشت بود. اما دست‌های پدر خراش کوچکی به عادتشان خواهد زد، دایه، اگر پدر موفق شد، باز از شیرت خواهیم نوشید. در آغوش می‌نشینم و پستان‌های سفت را می‌مکم. شیری می‌مکم که خوش طعم و ناپاک است و مغزم را به خواب خواهد برد.

ما، من و پدر، به شهر می‌رفتیم و رنگ صبح روی ما می‌ریخت. به گورستان که رسیدیم، پدر مکثی کرد و به گورکن

چشم دوخت که مشغول کردند بود. با تعجب گفت: مگر کسی مُرده؟

گورکن، به پدر سلام داد و چیزی نگفت. این، دهمین قبری بود که می‌کند.

پدر می‌گفت: بین این همه آدم، انتخاب کردن مشکل است. دیگر، در چشم‌هایش چیزی نبود که بترسم. خونخواری که در نی‌نی‌اش لانه داشت، مرده بود. چشم‌های پدر، با بی‌حالی جستجو می‌کرد. از زن‌ها تند می‌گذشت و روی مردها دقیق می‌شد. این پیرمرد برای چه زنده است؟ کاش بمیرد و دست‌های پدر پوستش را لمس می‌کرد. شاید اگر می‌دانست که مرگش دست‌های پدر را شفا می‌دهد، می‌مرد. ما حساب همه‌ی پیرمردها را داشتیم. همه باید می‌مردند، اما با لجاجت نفس می‌کشیدند. پدر نمی‌توانست تحمل کند. نمی‌توانست ببیند که قهوه‌چی مسلول نمرده و با گواهی بهداری به مردم چای می‌دهد. پدر، این یکی خیلی عالی‌ست. پیرمردها را زودتر می‌شود کشت. از پشت گلویش را بگیر و خفه‌اش کن.

پدر می‌گفت: نه، بعد از پنج روز باید دستم پوست یک جوان را لمس کند.

پدر، این کار خطرناک است. اگر بفهمند به دارت می‌زنند. پدر می‌گفت: تقصیر خود آنهاست که نمرند و مریضم کردند. پدر، این یکی بهترست. جوان هم هست. برود دنبالش. اما

پدر می ترسید. اگرچه از دست هایش هر لحظه زرداب می چکید، اما می ترسید. می گفت: راننده ای نیست که عرق کوفت کند و پشت رل بنشیند و آن بچه را زیر چرخ له کند.

البته طوری که بتوانی مردارش را بشویی.

– مگر جاهل های شمال شهر و جنوب شهر، اختلاف های

تاریخی و کهنه شان حل شده؟

من گوشه ی خیابان ماندم و پدر، به دنبال جوان توی کوچه رفت. دایه گفته بود تا برگشتن پدر دعا می خوانم. باز، به زمین فرتوت می کوبیم و می بینیم که از مشت ما می نالد و نفرینمان می کند.

دایه می خواند و باز می خواند. هر کلمه اش، قشری، به رنگ سرخ لب هایش می گیرد. قسم به گورکن. قسم به مرده شو. قسم به دست های مرده شو. گور. گورکن. مردار. مرده. پوست مرده. مرده شو. دست. دست. دست های سیاه و بزرگ که در انتظار مرده ای بودند. دست های پدر که به دیوار کشیده می شد. فریاد پدر که می ترکید و زنگ می زد. تابوت پدر که ظرف بی تابی های شبانه اش بود. رگ های پدر که در قعرش خون سیاهی موج می زد و بوی کافور داشت. باز باران می بارید و مردم زیر دامنه ها می رفتند. من توی اتاقک تلفن در انتظار پدر بودم. پای هر دیوار تگه هایی از سایه ی پدر بود. فضای هر اتاق سنگین از فریاد پدر بود. در هر سوی روز، ظلمت پدر بود، با گل های گوشتخوار باغچه اش، و دست های

ورم کرده‌اش، و نگاهی که به هر جا کشیده می‌شد ردّش به جا می‌ماند. همه‌ی ما به خاطر پدر بودیم. من هم فقط در چهاردیواری خانه‌مان بود که می‌گفتم نمی‌شود ماند. هرگز از فرار نمی‌گفتم. فرار، طعم شیرینی داشت؛ اما میوه‌ی زینتی ذهنمان بود. ترس ما، از دست‌های پدر بود که به هر طرف می‌بردش. دست‌های بیماری که لاشه‌اش را تسخیر کرده بود و مرکز عواطفش بود. پدر، دلواپست بودم. برای چه زودتر برنگشتی؟

غروب شده بود و مغازه‌های شیک نئون‌های رنگی‌شان را بیدار کرده بودند. پدر زیر باران افتاده بود و به زمین مشت می‌کوبید. مردم با کراهت نگاهش می‌کردند و می‌رفتند. به زور بلندش کردم و توی اتاقک تلفن بردم. دست‌هایش هنوز بزرگ بود و آزارش می‌داد. هنوز ضربان قلب شهر به گوشم می‌رسید و آوار نفس‌ها به رویم می‌ریخت. پدر، کاش ریه‌ام آن‌قدر بزرگ بود که می‌توانست همه‌ی هوای زمین را بمکد، تا جشن دست‌هایت شروع شود. پدر، زندگی ریاضت می‌خواهد. تا فردا تحمل کن.

پدر، پوست تنش را لمس می‌کرد و من دیدم که دست‌های سیاه و ورم کرده‌اش، آرام می‌گرفت و کوچک‌تر می‌شد. پدر... پدر. دایه منتظر ماست. دایه برایمان دعا کرده. هنوز وقت هست. بگو پدر... تند بگو، طعم نفرت.

پدر پلک زد و گفت: ما چقدر کوچکیم. چقدر رنجوریم.

دیدم که دستش کوچک و مهربان شده بود و گرم بود. باران
به شیشه‌ی اتاقک مشت می‌زد و فریادش به گوشم می‌خورد، من،
کنار پدر نشسته بودم و طعم تلخ وجودم را مزمزه می‌کردم.

رشت

۱ - ۸ - ۴۵

وقتی آمدیم سفره پهن کن^۱

راه با سرعت چهل طی شده بود و وقتی که رسیده بودیم، ظهر بود. جاده تنگ و ناهموار بود و جیب‌مان هم قراضه. زن کدخدا، پستانش را چپانده بود تو دهن بچه‌اش و می‌گفت: مادر شوهرمه. هیچ جا رو نمی‌بینه.

پیرزن، کنار نرده مچاله شده بود و لباس سیاهی تنش بود که برق می‌زد. نام و نام پدرش را نوشتم و گفتم: سجلت چیه؟ پیرزن، یادش رفته بود و من هم الکی نوشتم: خانم سیاهپوش. زن کدخدا پرسید: واسه چی می‌نویسین؟ می‌خواین معالجه‌اش کنین؟

بهمن گفتم: نه. می‌خوایم بفرستیم تهران.

پیرزن گفتم: واسه چی؟

گفتم: می‌خوان بدونن تو ایران چند تا کور هس.

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی بیست و پنجم، ۲۵ تیر ۱۳۴۶.

پیرزن گفت: همونقدر که نفوس هس. این که محله گردی نداره.

زن کدخدا گفت: خب. این به درد چی می خوره برادر؟ واسه من بگو، اسم کورا به درد کی می خوره؟
پیرزن گفت: اگه بنویسه واسه چی کور شدم، شاید به دردمون بخوره.

زن کدخدا گفت: از بس گریه کرده کور شده. پسرشو با داس کشتن. واسه یه مادیاں.

پیرزن گفت: به ریستون بگو، جلو چشم یه مادر، پسرشو با داس کشتن. بگو اگه می خواد آروم بگیرم، باس نسل جلادشو از زمین ورداره.

زن کدخدا گفت: مگه می تونه؟ قاتلش پنج تا اسب داره... پنج تا. نمی تونه. هیچکی نمی تونه.

پیرزن گفت: من دلم می خواد گریه بکنم برادر. به دولتتون بگو نمی خواد چشممو خوب بکنه. فقط یه کاری بکنه اشکم بیاد بیرون.
زن کدخدا گفت: اشکش خشک شده. گریه اش نمی گیره. دلش می خواد گریه کنه.

راننده گفت: تا کی باس بمونیم؟ یه چراغ بدین دکترا سوزونو جوش بیارن. یه مرغم بدین به من با پنس گردنشو ببرم که فسنجون درس کنین.

زن کدخدا گفت: تا کدخدا نیاد همیشه. باس برین قهوه خونه.
گفتم که اونجاس.

با جیب رفتیم سراغ کدخدا. ژاندارم پیری تو قهوه خانه نشسته بود و دهاتی‌ها دورش حلقه زده بودند. تو دست همه‌شان بیل و کلنگ بود و طوری به ما زل زده بودند که انگاری خیال حمله دارند. جیب عین سینه‌ی پیرمردها خرخر می‌کرد و تکان می‌خورد. وقتی خفه شد، صدای باد را شنیدم که از دور می‌آمد و بوی دهکده را جمع می‌کرد و روی ما می‌ریخت. ما از ترس توی ماشین نشسته بودیم و نگاهشان می‌کردیم. آنقدر نگاهشان کردیم تا کدخدا آمد، با دو نفر دیگر، که یکی دهاتی بود و ریش سفیدی داشت، یکی هم مأمور آب بود که کیف سیاهی تو دستش بود و پیراهن سرخی تو تنش که یقه‌اش را بالا کشیده بود و جلوی آفتاب، سپر گردنش کرده بود. پیرمرد گریه می‌کرد و کدخدا التماس.

— ... بزرگی کنین. نداریم. والله نداریم. والا کیه دلش بخواد زمینشوی بی آب کنه.

مأمور به دهاتی گفت: یاالله راه بیفتین.
و خودش حرکت کرد و پیرمرد هم دنبالش. کدخدا گفت:
اصلاً می‌گه به من چه مربوط. چی خاکی به سرمون شد.
ژاندارم گفت: عجب آدمیه مردکه. بهش گفتمی که نداری؟
گفتمی هیچکی نداره؟

یکی گفت: تو راضی ش کن. تو بهش بگو.

یکی گفت: آره. صواب داره. ما زندگی مون به آبه.

یکی گفت: پول چایی تم می دم. مال اونم می دیم.

ژاندارم گفت: یعنی بهش نگفتم؟ مگه دلم نمی خواد واسه زخم مرغ بیرم؟ خب، جوونه سرش باد داره دیگه. دستشو ماچ کردم، نشد. التماس کردم نشد. خودمو کوچیک تر کردم، نشد. تقصیری ام نداره. نوکر دولته دیگه. سرشم باد داره. هنوز رطوبت نکشیده. اینجا گیلا نه. سنگ عراقات اینجا نم می کشه، چه برسه به این.

کدخدا گفت: سرشو بخوره. تا نم بکشه، زمینامون از تشنگی می سوزن. واسه امروز یه فکری بکنن.

یکی گفت: تقصیر توهه کدخدا. بذار بزیمش.

– آره. میزیمش. با بیل.

– می کشیمش. با کلنگ می کشیمش.

ژاندارم توپ زد: نفهمیدم. جلو من دو می آین؟ اونم واسه یکی که هر چی باشه نوکر دولته؟

و با لگد زد تو شکم یکی و مشتش را بلند کرد که کدخدا گرفتش: ولشون نکن بیچارگی زده به کله شون. بیرید دیگه... یا الله.

دهاتی ها، بیل و کلنگ به دوش، رفتند دنبال مأمور.

بهمن گفت: حالا چه جوری به شون بگیم که بیان سوزن بززن؟

راننده گفت: من می گم.

و پرید پایین و ما منتظر ماندیم: اینا رو بیار خونوات واکسن بززن. زودتر.

کدخدا گفت: حالا وقتش نیست؛ برین فردا بیان.

راننده گفت که ما نوکرش نیستیم و کدخدا هم گفت که نوکر ما نیست. تا وقتی ژاندارم بود، ملایم حرف می‌زد و وقتی که رفت جوشی شد. فریاد می‌زد که هیچ مرضی تو ده نیست، جز شکم‌شان. جریان بیخ پیدا کرده بود و کدخدا، بدش نمی‌آمد که دقّ دلش را سر ما خالی کند. چند بار دستش را ول کرد طرف صورت راننده، که فکر کردم می‌زندش. راننده هم ترسیده بود و چند قدم واپس رفته بود. می‌خواست حالیش کند که مزاحمش نیستیم و فقط چراغ می‌خواهیم. از سلامتی خودش و زن و بچه‌اش که گفت، کدخدا به فحش‌شان گرفت: به‌تون اذن نمی‌دم برین تو خونه من. والاّ عارض می‌شم. هر کاری دارین تو قهوه‌خونه بکنین، فهمیدین؟

وقتی کاملاً دور شد، از بهت در آمدیم. قهوه‌چی گفت: خونه‌اش نرین. اون نره‌غوله، ممکنه بزندتون.

راننده گفت: تو قهوه‌خونه بمونین. اگه او مدن که او مدن. اگه نه صد تا اسم بنویسین و بدین به اونا.

لحنش مثل پدری بود که با بچه‌ی یتیمش حرف می‌زند. وقتی بساطمان را پهن می‌کردیم، غربت گریه‌آوری حس کردم و دلم برای ابزار کارم سوخت. قهوه‌چی، اول پول گرفت و بعد به ما اجازه داد. پیرمرد ریزه‌ای بود و ریش یک دستی داشت، که حنایی‌ش کرده بود.

وقتی که حرف می‌زد می‌گریید. هنوز کارمان تمام نشده بود که پیرزن عصا زنان آمد. وقتی رسید، دستش را چرخاند و گفت:

— ها اینجایی؟

روی خاک ولو شد و دستم را گرفت: اون کاغذو بدین به من. اسم منو به دولتتون ندین. من پیرزن عاجزی‌ام، آزارم به کسی نمی‌رسه.

گفتم: واسه چی ننه؟ اونا که کاری باهات ندارن؟ تو رو از کجا می‌شناسن؟

دهاتی‌ها با بیل و کلنگ جلوی نهر آب سد می‌بستند و مأمور، از قهوه‌خانه نگاهشان می‌کرد. گفت: خیلی گشتمه.

پیرزن گفت: اونا می‌خوان کورا رو جمع کنن و بکشن. مملکت برنج نداره، کورا مزاحمن.

بهمن گفت: کی بهت گفت می‌خوان بکشتن.

پیرزن گفت: عروسم گفت: من کورم ولی کار می‌کنم. با همین چشم میرم بچار. قول می‌دم.

بهمن گفت: اونا فقط می‌خوان بدونن چند تا کور هس. همین.

— اگه این جوریه دیگه چرا اسممو می‌خوان بدین؟ فقط

بنویسین تو این ده یه پیرزن کور هس دیگه.

راننده گفت: اینو می‌گن حرف حساب.

و پیرزن شروع کرد به گریه کردن. بهمن گفت: بیا سوزن بز

تا بهت بدیم.

پیرزن راضی شد و گفت که سوزن زدن بهتر از مردن است. وقتی سر سوزن تو گوشتش بود، من کاغذ را به دستش دادم. به شیر مادر قسم داد که کاغذ دروغی نباشد. بعد دعامان کرد و راه افتاد. بهمن دوباره اسمش را پرسید که توی دفتر واکسیناسیون بنویسد. پیرزن داد زد: باز اسم؟ نامردا... نامردا.

راننده گفت: بیا اسمتو بگو. بیا اینجا بینم.

که پیرزن شروع کرد به دویدن و نفرین کردن. یک بار افتاد و کدخدا بلندش کرد. دهاتی‌ها کارشان تمام شده بود و من هم حوصله‌ام سر رفته بود. هوس آب‌تنی که به سرم زد، رفتم پشت قهوه‌خانه و با تنکه پریدم تو آب. کنار قهوه‌خانه، درخت خشکیده‌ای بود که مثل دست، پنجه‌اش را گذاشته بود روی پشتش. همان جایی که قوز برداشته بود و هر وقت باد می‌آمد، پنجه‌ی درخت خارشش می‌آمد. از زیر پل آهسته رد شدم و به گودی رودخانه رسیدم. از آنجا، قهوه‌خانه را می‌دیدم که سرش را گذاشته بود روی ستون‌های دود گرفته و ساکت، نگاهم می‌کرد. دوباره رفتم زیر پل، که آبش تمیزتر و سردتر بود و وقتی که برگشتم، دهاتی‌ها را دیدم دور بهمن حلقه زده بودند. تعجبم گرفته بود و باورم نمی‌شد. چند تا دهاتی هم هورااکشان رفتند سراغ نهر و سدش را با بیل شکستند. فکر کردم مأمور آب را کشته‌اند و ژاندارم هم فراری شده. آهسته جلو آمدم و دیدم مأمور، نام دهاتی‌ها را می‌پرسد و توی دفتر واکسیناسیون می‌نویسد.

گفتم: چطور شده؟ چی خبره؟

قهوه‌چی غریب: آقا دلش به رحم اومده و سه روز فرصت که پول ابو حاضر کنن.

هوا، به شدت گرم بود و فقط، توی قهوه‌خانه رطوبت کمی مانده بود، که نفسم را مرتب می‌کرد. هنوز لباس نپوشیده بودم که کدخدا آمد دنبالم و دعوتمان کرد به نهار. مأمور اول رد کرد و بعد به اصرار ژاندارم و راننده قبول کرد.

وقتی می‌رفتیم گفت: خوب بازی کردم نه؟

نفهمیدم منظورش چه بود و آمدم بپرسم که از پرچین پرید و سگ گنده‌ای پیش پاش جست زد. سرتاسر ایوان سفره پهن شده بود و غذا هم آماده بود. ژاندارم تفنگش را گذاشت کنار نرده و پهلوی راننده نشست. دو سه تا دهاتی بالا سر ما دست به سینه ایستاده بودند و بقیه تو حیاط پرسه می‌زدند. بهمن شروع کرد به ترساندن دهاتی‌ها، که شهر پر از وباست و هر روز صد نفر را می‌کشد. آنقدر گفت که مأمور ترسید و به محض این که نمازش تمام شد، خواست واکسن بزند. دو باره جمع شده بودیم توی قهوه‌خانه و دهاتی‌ها، چند نفرشان آمده بودند سوزن بزنند. ژاندارم داشت نماز می‌خواند و راننده هم جیب را آورده بود کنار قهوه‌خانه.

مأمور گفت: عجب غلطی کردیم. حالا چی کار کنیم؟

راننده گفت: تا وقتی او هس بد به دلت راه نده.

مأمور گفت: اون یه نفره، از دستش چی بر می‌آد.

راننده گفت: تفنگش، کار صد تا رو می‌کنه.
بهمن گفت: می‌ترسونه. همین کافیه.
گفتم: جریان چیه؟ از چی حرف می‌زنین؟
مأمور گفت: برم باهاش حرف بزنم. تو هم بیا.
ژاندارم نمازش را تمام کرده بود. تفنگش را برداشت و دنبال
مأمور راه افتاد. هوا، گرمی‌اش را از دست داده بود و دهاتی‌ها
کم‌کم توی قهوه‌خانه جمع می‌شدند. دود سیگارشان حلقه می‌شد و
تا نک انجیر می‌رفت و محو می‌شد.
بهمن گفت: آمار اونقدر زیاده که می‌ترسم اداره شک ورش
داره.

راننده گفت: خب بیان پرسن تا شکشون از بین بره.
من گفتم: بهتره نصفشو بذاریم واسه فردا.
دهاتی بلندبالایی از خانه‌ی کدخدا بیرون آمد و بقیه را صدا
زد. راننده دستم را گرفت و هولم داد تو چیپ.
بهمن کیف‌ها را برداشت و پهلوم نشست. من گفتم: این کارا
چیه؟ هنوز غروب نشده که.
راننده استارت زد و چیپ روشن نشد: وای حالا کی باس هول
بده؟

از چیپ پایین آمدیم که هندل بزیم. من و بهممن، با هم هندل
زدیم و چیپ روشن نشد.
گفتم: دهاتی‌ها رو صدا کن.

راننده داد زد: نه. می‌زنن داغونمون می‌کنن.
حرفش دروغ نبود. دهاتی‌ها بیل و کلنگ به دست می‌آمدند
طرف قهوه‌خانه. که ما پریدیم تو ماشین و راننده گذاشت تو دنده
و... حرکت. انگار جیب قراضه هم ترسیده بود، که آن جوری
جست زد.

گفتم: نفهمیدم. جریان چیه آخه؟
بهمن گفت: بدبخت مأموره رو می‌کشن. همه‌اش کار تو
نامرده.

راننده خندید و گفت: دیدی چه جوری در رفتیم.
وقتی نگاهم به قهوه‌خانه برگشت، دهاتی‌ها را دیدم که سر نهر
آب کار می‌کردند. این بار شتاب بیشتری داشتند، که یا از خشمشان
بود، یا از لوله‌ی تفنگی که ژاندارم به طرفشان گرفته بود.
بهمن گفت: هنوز دلم می‌زنه.

تمام جاده را با سرعت هشتاد می‌رفتیم. جاده، با آن همه مرز
شبه هزارپای بزرگی بود که زیر آفتاب افتاده بود و رمق رفتن
نداشت.

رشت - اردیبهشت ۴۶

کار^۱

از من پرسید: حالا باس برگردیم شهر؟
گفتم: باس برگردین شهر.

گفت: نمی‌شه مردونگی بکنین و بذارین ما بریم؟

گفتم: نمی‌شه مردونگی بکنیم و بذاریم شما برین.

گفت: خواهش می‌کنم بذارین بریم. مادر این مریضه.
گفتم: جُرمه.

پلکی زد و گفت: من یه جرم دارم که همیشه با منه. نمی‌شه با

اون راضیت کنم؟

فهمیده بودم که کارش چیست. از نگاهش فهمیده بودم، که بد

جوری وقیح بود. شاید هم از نقّاشی صورتش فهمیده بودم که تند

بود و تو ذوق می‌زد. اما خوشگل بود. مخصوصاً حالتش، دست‌های

تمیزش و ناخن‌های کوتاهش. وقتی می‌خندید، مثل همه‌ی

^۱ - پیام نوین، شماره‌ی ۱۰، سال ۱۳۴۶.

همکارهاش ناز نمی کرد و با دست جلو دهنش را نمی گرفت. اما رفیقش خیلی چاق بود و به زور چپیده بود تو صندلی دسته دار. گفتم: اگر مادر این مریضه، تو واسه چی می خواهی بری؟ گفت: می خوام برم هواخوری.

گفتم: تو کارت داری، می تونی بری. اما این نه... کارت نداره. تقریباً با فریاد گفت: اما مادر این مریضه، نه مادر من.

گفتم: اما تو واکسن زدی و می تونی بری، نه این.

گفت: واکسن چیه، واکسن! اینا همه ش الکه.

گفتم: از این حرفت هیچ خوشم نیامد.

و تازه می خواستم از فواید واکسن حرف بزنم که رئیس رسید. مثل همیشه ناخنک چشم هایش برق می زد و نشنید که سلام کردم. راست رفت طرف صندلی و پشت میزش نشست و دستور داد: برو به کارت برس. شب شده.

گفتم: ولی ساعت هشت نشده.

برگشت طرف من و توپید: می گم برو... برو به اونای دیگه کمک کن.

از صداسش هیچ خوشم نیامد. الکی تف کردم رو موزائیکها که مثلاً کفریش کنم، اما نشد. بیرون که می رفتم، شنیدم به زنها تشر می زد. هوا سیاه تر شده بود. فقط روی قلّه ها روز بود. چند تا سرباز با کلنگ به زمین سنگی می کوبیدند که چادر بزنند. ده تا سرباز تازه نفس از راه رسیده بودند و جا نداشتند که بخوابند. جناب

سروان رفته بود بالای صخره و داشت برایشان نطق می کرد. همان حرف های همیشگی بود. سربازها، کلاه فلزی روی سرشان بود و تنفنگ إم-۱ رو دوششان. راست ایستاده بودند و گوششان به توجیهِ قرنطینه بود و علت وجودیش. بلندگو چند بار فریاد کشید و بعد به ما اخطار کرد.

بهمن گفت: نگاش کن. این لندهور تازه اومده.

من گفتم: لندهور کیه؟

گفت: حمید. می خواد زرنگی بکنه. دیر می آد که یه ساعت

کمتر کار بکنه.

گفتم: به ش می گم که تو چی گفتی.

گفت: خب بگو.

حمید به سرعت دوید و یک جعبه کپسول برداشت و رفت ته ماشین ها که صف کشیده بودند. راننده ها صدایشان در آمد و من گفتم: خیلی خب... خیلی خب.

رئیس گفت: واسه چی وایستادین و منو نگاه می کنین؟

ناگهان جلو ما سبز شده بود. من گفتم: کی به شما نگاه کرد؟!

بهمن گفت: ببین، وقتش نیست.

ساعتش را که جلوی رئیس گرفت، کفرش در آمد: مرده شور

شکلتو ببره.

حمید از همانجا که ایستاده بود داد زد: کارت می خوام.

خودکار ندارم.

رییس پشت بلندگو گفت: انباردار... انباردار!
از وسط شب یکی دوید و گفت: چی می‌خواین؟
از کنار ماشین‌ها که رد می‌شد، کله‌ی راننده‌ها از پنجره در
می‌آمد و همه داد می‌زدند: آقا نوبت منه... اگه کپسول خوردنه، بده
بخوریم دیگه... دکتر، بیا اینجا.

ناگهان شروع کردند به بوق زدن. سه مرتبه کوتاه می‌زدند و
یک مرتبه بلند. بعد مکث می‌کردند و دو باره می‌زدند. سه مرتبه
کوتاه و یک مرتبه بلند. این جور کارها از اتومبیل‌های شخصی
شروع می‌شد، که بد جوری لوس بودند. بعد، راننده‌های کامیون
پشتش دم می‌گرفتند، که بیشتر اذیت‌مان می‌کرد. آدم‌های
گردن‌کلفتی بودند و اگر راهیشان نمی‌کردیم، دعوا می‌کردند و از
سرباز و تفنگ هم نمی‌ترسیدند. حتماً فهمیده بودند که توش گلوله
نیست.

صدای خراشیده‌ی رئیس توی بلندگو ترکید و به کوه‌ها خورد:
سرباز! واسه چی خفه‌شون نمی‌کنی؟
با سربازهای دریایی بود. یکی‌ش گفت: مگه من خفه‌کن ام،
رئیس؟

فریادش، بدون بلندگو، قوی‌تر از صدای رئیس بود.
- می‌گم جلوشونو بگیر، سرباز.
باز از ته شب فریاد اولی بلند شد: جلوی کدوم یکی رو بگیرم؟
ها؟ می‌گی بزنمشون؟ هر کی شد، بزنم؟

رئیس بر گشت و از نگهبان پرسید؟ اسمش چیه؟
نگهبان گفت: عطا.

که جنوبی بود و سه سال تمام خدمت می کرد.
- آگه جلوشونو نگیری، گزارش می دم.

عطا، بی معطلی، پرید طرف یکی از راننده‌ها که هنوز بوق می زد. یقه‌اش را گرفت و خواست پرتش کند توی گودال. همان کاری که با خوردنی‌های ممنوع می کردیم. گلابی، زیتون، پنیر، سبزی، ماهی، انگور. همه را می ریختیم توی همین گودال و با آهک دفشان می کردیم.

من دویدم و گفتم: ولش کن، یقه‌شو ول کن.

بیشتر از همه به من نزدیک بود. دست چپش دور گردن پسرک بود و چشمش توی تاریکی برق عجیبی داشت.

- مادر قحبه‌ها! شماها رو باس تو این چاه دفن کرد. همه تونو.

بی شرف‌ها، شماها رو باس تو این چاه دفن کرد. عین زیتون.

با مشت راست چند مرتبه به صورتش کوبید. ناراحتی‌اش از پسرک و بوق زدن نبود. برای او چه تأثیری داشت که راننده‌ها با بوق سه مرتبه کوتاه برنند و یک مرتبه بلند، و یا اصلاً نزنند. آدمی هم نبود که به دستور رییس این جور می مشت بزند. زخمش از جای دیگر بود. چند تا سرباز به زور جداشان کردند. عطا هنوز فحش می داد. نه به پسرک، به همه‌ی ما. به مسافرها و راننده‌ها و ماشین‌ها، و به ناموس همه‌ی قرنطینه‌های دنیا. فریادش از پشت دکان‌ها می آمد،

از همان جایی که سفیدرود می شکست و دورش می پیچید و زوزه می کشید. وقتی به ته ماشین ها رسیدم، صدایش را می شنیدم، که دیگر فریاد نبود، ته مانده ی خشمی بود که فرسوده می شد و رنگ افسردگی می گرفت.

حمید گفت: این یه کاری دست خودش می ده.
من گفتم: دیگه چه دارن که باهاش بکنند؟ سه ساله که خدمت می کنه.

راننده می خندید و می گفت: بهش گفت زیتون! بهش گفت زیتون!

حمید گفت: بریم تو این.
با همان ماشین آمده بود و مسلماً پول نداده بود. برای همین بود که فوری کارت و کپسول برداشته بود و از راننده های دیگر فحش خورده بود.

گفتم: تو برو تمومش کن.
کنار چمن چند نفر جمع شده بودند و داشتند امضاء می گرفتند که عطا به همه شان فحش داده. پسرک لب خندق خم شده بود و حال نداشت. اکیپ روز با عجله به سراغ کامیون ها رفتند. می دیدم که فقط کارت می دادند، نه کپسول. سربازهای جدید کنار چادرشان نشسته بودند و از چشم شان غربت می بارید. چادرشان موقتی بود و باد به شدت تکانش می داد.

جناب سروان گفت: فردا، اول چادرتونو درس کنین.

سرجوخه مرتب نشست و گفت: چشم، قربان!

گفت: با نظم و انضباط. عین پادگان.

سرجوخه گفت: چشم، قربان!

جناب سروان به سربازهای دریایی نگاه کرد و گفت:
همقطارتون دیگه گندشو در آورده. بگین که دلم ازش خیلی پُره.
بگین که جلو من نیاد که دقّ دلیمو روش خالی می‌کنم.

دژبان دریایی گفت: می‌گم، قربان!

اصلاً حرکتی نکرد و همان جور پای چادر ولو شده بود. جناب
سروان تلخ نگاهش کرد، که دژبان فهمید و راست نشست. رنگش
پریده بود و دستش می‌لرزید. گروهبان تازه برگشته بود و یقلاوی‌ها
را از جیب در می‌آورد و به دست سربازها می‌داد. سربازهای جدید
قاطی قدیمی‌ها شدند و دورش کردند.

گروهبان گفت: امشب آشپز نبود. نتونستم واسه ملوان‌ها غذا

بگیرم.

دژبان گفت: ما امروز نهار نخوردیم، جناب سروان، نهار

نخوردیم.

جناب سروان گفت: شماها بدشانسی آوردین. آشپز رفته

مرخصی.

غذا از پادگان زمینی می‌آمد و ملوان‌ها هفتاد کیلومتر از
مرکزشان دور بودند. نمی‌شد بروند و غذا بگیرند، جیره‌خشکه هم در
کار نبود و گذاشته بودند به عهده‌ی بهداری. آشپز زمینی فهمیده بود

و در خفا برایشان غذا می‌داد. اما حالا رفته بود مرخصی و شاگردش می‌ترسید.

دژبان گفت: ما نهار نخوردیم. یه فکری بکنین، جناب سروان. بُهت زده بود و انگار نمی‌دید که جناب سروان توی جیب رفته و منتظر آمدن گروهبان است.

بهمن گفت: حالا چی کار باس بکنین؟

گروهبان گفت: سربازها، غذاتونو بخورین، اگه زیاد اومد بدین به اونها. اگه هم آدم باشین، نصف می‌کنین و می‌ذارین اونها هم سیر بشن.

سربازها پچ‌پچ کردند و رفتند تو چادرها. گروهبان پشت رُل نشست و جیب ناله‌ی کوتاهی کرد و تکان خورد. تا دروازه‌ی قرنطینه آرام رفت و بعد، ناگهان تند کرد و به شب زد.

بهمن گفت: بچه‌ها، چی دارین؟

یکی گفت: عدس پلو. افتخارمون بدین، دکتر!

ما گفتیم: قربون شما.

عطا آمده بود و کنار دژبان نشسته بود. پرسید: حالت خوب

شده؟

دژبان گفت: نه، تب دارم.

من گفتم: چشمه؟

گفت: اسهال دارم. چی واسه اسهال خوبه؟

بهمن گفت: ما نمی‌دونیم: گمونم همین کپسول‌ها خوب باشن.

عطا گفت: همین کپسول‌ها پدرشو در آورده‌ن.
گفتم: مگه چند تا خورده؟
دژبان گفت: هشت تا. یکی از مسافرا گفت تو تا نخوری، منم
نمی‌خورم.

عطا گفت: به جهنم نمی‌خورد. به درک نمی‌خورد. واسه تو
فرقی داشت؟ بهت جایزه می‌دن؟ کارت خوب می‌شه؟
دژبان گفت: نه. تازه شامم بهمون نمی‌دن.

که ما - من و بهمن - دورتر نشستیم و به صدای ماشین‌ها
گوش دوختیم که از پشت کوه‌ها شنیده می‌شد. انباردار مثل هر شب
سعی داشت به تابلوی «ایست» فانوس آویزان کند، و مثل هر شب
نمی‌شد. از دست باد نمی‌شد. سه تا سرباز هم کمکش می‌کردند.
یکی با سنگ به میخ می‌کوبید و دو تای دیگر چسبیده بودند به تابلو
که حروف شبرنگ داشت: «ایست، کنترل بهداشتی». دست‌شان از
باد ملتهب شده بود، و بدتر از همه چرک چند روزه روی پوست
کشیده شده بود، که پنجه‌ها را زشت می‌کرد.
بهمن گفت: نمی‌شه دیگه! تو هر شب بختتو امتحان می‌کنی،
اما نمی‌شه.

انباردار گفت: دستور دادن که بشه. اینجا که برق نداریم، باس
فانوس بذاریم.

عطا با صدای بلند گفت: این چه باس بکنه؟ حتماً باس
شلوارشو گند بزنه تا اونا باورشون بشه که مریضه؟

دژبان گفت: بدیش اینه که امشب نگهبانم.
چهار تا سرباز کنج چادر نشسته بودند. یکیشان گفت: پاس
چندی؟
— پاس سه.

رفیقش گفت: اون خودشو زده به مریضی که معافش کنن.
بهمن گفت: چی داری می گی؟ مگه نمی بینی که داره می میره؟
سرباز گفت: شما هنوز این نیرو دریایی ها رو نشناختین، آقای
دکتر.

فقط دهاتی ها و سربازها بودند که بی شوخی صدامان می کردند
دکتر. اما راننده ها وقتی صدامان می کردند دکتر که کارشان لنگ
بود و شهری ها هم وقتی که می خواستند مسخره مان کنند.

عطا گفت: همه مون سربازیم. توفیری با هم نداریم.
سربازهای دریایی چهار نفر بودند و هیچ وقت ندیده بودم که
با زمینی ها گرم بگیرند. آهسته حرف می زدند و بلند می خندیدند،
عین آدم هایی که خیال توطئه دارند. دوتاشان جنوبی بودند. یکی
همین بود که اسهال گرفته بود و تب امانش نمی داد. بچه ی جنوب
توی شمال اگر از رطوبت نپوسد، اسهال می کشدش.
بهمن گفت: تازه، همه تون موقتی لباس پوشیدین.

صدای انباردار بلند شد، که فریاد می زد و رئیس حالیش نبود.
همیشه ساعت یازدهی شب بلندگو را تحویل می داد و آمار روز را

می گرفت و به اطاقش می رفت. ایستاد و به حرف های انباردار گوش داد و رفت توی اطاق.

بهمن گفت: ها، چی شده؟ ورشکست شدی؟

— آره. خیلی چیزا رو دزدیدن. اما تا دلت بخواد کپسول هست. صبح هزار تا به یکی می دم، عصر آمار می آره سه هزار تا. دزدی ها تقصیر شماهاست. من دیگه کلید نمی دم.

بهمن گفت: برو بین تو قهوه خونه کی ها هستن. وقتی دیدی، خودت کلیدو میدی و شب هم مهمون ما می شی. انباردار آهسته به طرف تابلو رفت و منتظر ماند. نیم ساعت بعد، شورلت آبی رنگی رسید و با آن به شهر رفت.

ماشین ها رفته بودند، ولی انگار هنوز ته مانده ی هياهو ی روز بر روی شب سنگینی می کرد. دو تا از سربازهای دریایی گوشه گرفته بودند و حرف نمی زدند. از هم دور بودند و نگاه شان به آسمان بود. فقط سایه های درازشان به هم می رسید و شکل عجیبی می گرفت. شکل آدم دو سری که شکم بزرگش روی خاک ولو شده. بهممن گفت: بریم شام بخوریم. لندهورم داره می آد.

حمید از قهوه خانه بیرون آمد و گفت: بریم «مسیو» عرق بخوریم.

بهممن گفت: ازت خوشم می آد. سرت بره، عرقت نمی ره، اینو ولش کن. بریم دیگه.

مثل هر شب، سوت زنان، به دکان مسیو رفتیم که همدیوار انبار قرنطینه بود. مسیو همیشهی خدا مست بود و زنش تمام روز آشپزی می کرد و چیزهای عجیبی می پخت. دور میز که نشستیم، توپ و تشرش را شنیدیم. راه که می رفت، کفشش صدا می خورد و وقتی که می ایستاد، همه جا ساکت می شد. جای دنجی بود و می شد گوشه ای نشست و از پشت پنجره به کوه ها نگاه کرد، که شب هیتی به آنها بخشیده بود و آدم ترس برش می داشت که نگاهش را کنجکاو تر کند.

حمید گفت: خوشم نمی آد باهات عرق بخورم. مثل گاو گیلاستو بلند می کنی و بی حرف می خوری. نه می گی به سلامتی، نه می گی سر به تنت نباشه.

من نوشیدم و گفتم: عرق مثل چیزای دیگه س. خوردنش قانون نمی خواد. مگه غیر اینه؟

بهمن گفت: آره. عرق یه چیز دیگه س. خاصیتش اینه که اصلتو بروز می ده. اگه الاغی الاغ ترتر می کنه، اگه آدمی آدم تر.

می خواستم به لحظه ای برسیم که زبانم گرم بشود و چشم هایم نبیند، تا حالیش کنم که همه ی این ها را کنار گذاشتم برای یک روز معین، برای آدمی که ارزشش را داشته باشد.

بهمن گفت: به سلامتی خودمون و کارمون!

گفتم: شغل کثیفیه. بی رگی می خواد. نمی شه تحمل کرد.

هنوز حرفم تمام نشده بود که فریادی به گوشمان رسید. وقتی به طرفش می‌دویدیم، فکر می‌کردم شاید آن روز معین هرگز نرسد، و مایوس شدم.

بهمن گفت: پاشین. چتونه... واسه چی کُشتی می‌گیرین؟
کُشتی نبود، دعوا بود. دو تا سرباز پیچیده بودند به هم و جدی مشت می‌زدند. اما وقتی دیدند که ما نگاهشان می‌کنیم، خندیدند و گفتند که شوخی بود. بهمون فحش داد و سرزنش کرد. زبانش رَمق نداشت. پیدا بود که مست کرده. گفتم: دعوا سر چی بود؟ واسه چی فریاد زدی؟

آنها گفتند: هیچ چی.

و بهمون برزخ شد و باز فحش داد. که کشیدمش طرف رستوران. وقتی کنار حمید نشست، آمدم بیرون. سربازهای دریایی کنار هم نشسته بودند و حرف نمی‌زدند.

گفتم: عرق می‌خورین؟

تشکر کردند و یکی گفت: عرق چیه، آخه! بخوری و مست کنی و آواز بخوانی.

عطا گفت: یا بالا بیاری و کنار جوب خم بشی و پولتو بریزی. سربازهای زمینی خوابیده بودند و یقلاوی‌هاشان خالی بود. دژبان از زور تب عرق کرده بود و بی حال افتاده بود. از غروب، استفراغش شروع شده بود و هر بار مایع سیاه رنگی می‌ریخت که از شکم خالیش بالا می‌آمد.

گفتم: چیزی نخورده؟ یه سوپ آگه می خورد...

نگاهشان آنی عوض شد و من به شیشه‌ی رستوران چشم دوختم. حمید لیوانش را بلند کرد و نشانم داد و لبش جنیید. شاید فحش می‌داد و شاید به سلامتی من می‌نوشتید. بلند شدم به طرف اطاق رفتم. باد شدیدتر شده بود و نیمه شب می‌رسید، که هوای سردی داشت. روی صندلی که نشستم و با روزنامه ور رفتم، احساس تنبلی کردم. عرق پُرم نکرده بود و دلم می‌خواست باز هم می‌خوردم. اما نمی‌شد که بخورم و طاقت می‌خواست. حمید و بهمن هم از رستوران بیرون آمده بودند و تلو می‌خوردند. به سختی در را باز کردند و داخل شدند.

بهمن گفت: اون خانم‌ها کجا رفتن؟ با توام. می‌گم خانم‌ها کجا رفتن؟

زن‌ها هنوز نرفته بودند و حیران بودند که کجا بخوابند. قهوه‌خانه بسته شده بود و دهاتی‌ها رفته بودند. ساعت به ساعت یک کامیون می‌آمد، که نگهبان بازرسی‌اش می‌کرد. زن گفت: حالا که ما رو نگه‌داشتین، باس یه جا بدین که بخواییم.

حمید گفت: انبار هست. بیا با هم بریم.

گفتم: انباردار رفته. کلید نیست.

زن‌ها روی تخت‌خواب‌ها نشستند و بهمن هم دراز کشید. هنوز کاملاً پهن نشده بود که خوابش برد.

گفتم: آگه یه ماشین گیر اومد، می‌فرستم که برین.

گفت: لطف دارین. اگه می‌دونستیم این جوریه نمی‌موندیم.
فکر کردیم ازمون نگه‌داری می‌شه.

حمید گفت: نگه‌داریم می‌کنم، عزیز!

و دستش را گرفت و دنبالش کشید. رفیقش هم چند لحظه بعد گرفت خوابید. نگهبان پاسش را تحویل داد و رفت. نگهبان تازه چند بار نگاهم کرد و بعد توی اطاق آمد. همان بود که با رفیقش دعوا کرده بود و فریاد کشیده.

گفتم: خیلی سرده؟ بیا جلوتر، کنار بخاری.

بخاری نفتی را با پا جلو بردم و او هم دو قدم به پیش گذاشت. هر بار که نگاهش می‌کردم، ناراحت می‌شد و به شب چشم می‌دوخت. گفتم: انگار یه کاری داری که اومدی اینجا.

گفت: می‌خواستم... می‌خواستم یه نامه برام بنویسی.

گفتم: واسه کی؟ واسه نامزدت؟

بور شد و گفت: نه. واسه مادرم. هفت ماهه که ندیدمش و ازش خبر ندارم. کسی رو هم نداشتم که واسش نامه بنویسد.

گفتم: خب، چی بنویسم؟

حوصله نداشتم، اما مجبور بودم. چیزهایی می‌گفت که من گوشم نمی‌شنید. برای خودم نوشتم که پسرت زن گرفته و سرجوخه شده و توی این هفت ماه زنش سه تا پسر زاییده. نوشتن که تمام شد، شروع کردم به خواندن چیزهایی که نوشته بودم.

گفتم: پاکت داری؟

گفت: نه. تمبر دارم.

کاغذ را تا کردم توی پاکت مارکدار اداری گذاشتم. تمبرش را که به من داد، دیدم کثیف شده و چسبش هم پاک شده.

گفتم: اینواز کجا آوردی؟

سرخ شد و گفت: پیداش کردم.

تمبر یک ریالی بود و دندانه‌هاش رفته بود. با مسخرگی گفتم:

تنهایی پیداش کردی؟

که عقب رفت و گفت: به خدا، آره. اول من دیدمش. اون که می‌گفت من پیدا نکردم دروغ می‌گفت، می‌خواست ازم بگیره من هم کتک کاری کردم.

پا شدم و از روی میز چسب برداشتم و به تمبر مالیدم. گفتم:

خب، مادرت کجاست؟

آدرسش تهران بود. گفت که مادرش دهات بوده و بعد رفته تهران. و من هم گفتم که نمی‌شود با تمبر یک ریالی به تهران نامه داد. آدرسش را نوشتم و گفتم: بگیر.

دستش را کشید و گفت: شما که می‌گین نمی‌شه.

مکتی کردم و گفتم: خب نگه دار، شاید فردا به تمبر دیگه پیدا

کردی.

صدای بوق ماشین بلند شد و ما بیرون رفتیم. فوردم آلمانی سیاه‌رنگی بود که سه تا عرب توش نشسته بودند. آنها یکریز حرف می‌زدند و ما فقط می‌گفتیم: قرنطینه... و با...

نگهبان گفت: عطا عربی می‌دونه.

و رفت و با سربازهای دریایی برگشت. عطا شروع کرد به عربی حرف زدن. من چیزی دستگیرم نمی‌شد. فقط شنیدم که اسم کویت را گفت و بغلشان کرد و بوسید. هر سه عرب بودند و یکیشان تابع آمریکا بود. عطا تو دهن هر کدامشان هشت تا کپسول گذاشت و رسید به عرب آمریکایی، که صدایش در آمد. کپسول مخصوص خودشان را می‌خواست، که تازگی به دستمان رسیده بود و فقط به آمریکایی‌ها می‌دادیم. عطا با نق زدن کپسول‌ها را آورد و به دستش داد. حمید تازه برگشته بود، گفت: پس بگو زن‌ها رو با خودشان بیرن شهر.

عطا حالیشان کرد و نگهبان زنک را بیدار کرد. اول می‌ترسیدند و بعد قانع شدند. عطا راضی نمی‌شد که عرب‌ها را ترکشان کند. ماشین را بو می‌کرد و سرش را تکان می‌داد. عرب‌ها وقت رفتن به عطا چند جعبه بیسکویت دادند که بین همقطارهایش تقسیم کرد. ماشین که رفت، عطا گفت: دلم نیامد که به آنها نگم زن‌ها از چه قماشن.

و بی آن‌که نگاهم کند، گفت: من شیش سال تو کویت بودم. اوادم مادرمو بینم، که انداختم تو سربازی. به قد بلندش نگاه کردم، که سایه‌ی دراز و باریکی داشت. گفت: امشب که اینها رو دیدم، نونستم زندگی اونجا رو به یاد نیارم. این بود که ماچشان کردم و گفتم با زن‌ها خوش باشن.

از زور باد فرار کردم و توی اطاق آمدم. حمید گفت: می‌خوام بخوابم. تو هم بگیر بخواب. اینم شد کار!

پشت شیشه نشستم و با بخار دهن کدرش کردم. خوب که ابری شد، خط‌های کج و معوجی کشیدم که از میان آنها کوه عین یک کلاف نخ به نظر می‌رسید. نگهبان در را باز کرد و نگاهی به حمید و به من انداخت و آهسته گفت: من یه فکری به نظرم رسیده. گفتم: چیه؟ راجع به چی؟

بوق یک نفتکش بلند شد و من گفتم: دارم می‌آم. نگهبان گفت: می‌خوام کاغذو بدم به این راننده که بیره با خودش تهران و بندازه تو صندوق. این جوری دیگه تمبر دو زاری نمی‌خواد.

و با هم به سیاهی شب رفتیم. من سردم بود و صورتم را به شانه‌اش تکیه دادم و دستش را گرفتم. او فاصله می‌گرفت و عقب می‌رفت. اما من ولش نمی‌کردم. دستش توی آن هوای سرد، گرمی عجیبی داشت.

گفتم: عالیه. خیلی عالیه.

دندانه‌ی ششم^۱

ما، روی دو تا آهن دراز می‌لغزیدیم. صداها اذیتم می‌کردند. سرم از من دور می‌شد و توی شلوغی می‌رفت. بعد، یک مرتبه خالی شد و صداها را توی خودش جا داد. تندی برگشتم. تاریکی را نگاه کردم و یاد شماره‌ی ۱۳ افتادم. از شکم شلوغی گذشتم. تنم بوی بدی گرفت. شمردم: ۱، ۲، ۳.

زیر شماره‌ی ۳ دو تا سایه بود که همدیگر را می‌خوردند. صدای پای من، نر را از ماده سوا کرد. من زبان هر دو تا شدم و گفتم:

– لعنتی چه وقتی اومد. ۴، ۵، شش.

از شماره‌ی شش صدای چند زن و مرد شنیده می‌شد که از «ماشین» حرف می‌زدند.

– ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲.

^۱ - لوح، دفتر یک، خرداد ۱۳۴۷.

۱۳، توی دلش کسی را داشت که مرا، توی ظلمت می برد.

کورمال نشستم و گفتم:

– چقدر تاریکه. صدام کن بینم کجا هستی.

برای دیدنش، سیگار را بهانه کردم و کبریت کشیدم. فریاد

مرده‌ای از گلویش در آمد.

من وحشت کردم. نگاهم هنوز روی بطری‌ها بود که هیچ چیز

در آنها باقی نمانده بود. دستم سوخت. من سوختنش را در قلبم

احساس کردم. انگشتم را مکیدم و گفتم:

– چراغو روشن کن. بذاریه لحظه هم که شده روشن بشه.

تاریکی میان من و چشم‌هایش کم شد. صدایش عوض شده

بود.

– تو می‌خوای منو بشکافی؟

شب لگدم می‌زد. سرم صداهایی داشت. دلم گرفته بود. شاید

از ظلمت بود که ذراتش را تنفس می‌کردم و سیاهی غلیظش را به

دروم می‌سپردم. من، خیلی دور بودم و او را می‌دیدم که با شمع،

شبش را می‌کشت. بعد، عطر دودهایی از دهنش در می‌آمد.

عق‌هایش که بوی بدی می‌داد، روی لب‌هایش می‌خشکید.

موزیک توی گوشم بود. پاهایش همدیگر را ساییدند و من

شنیدم:

– چی دیدی؟ اونجا رو می‌گم... اون شلوغی رو تونستی لا

دندونات بگیر و پاره‌شون کنی؟ تونستی خودتو به آدم بینی؟

گفتم: می‌خوای منو بشکافی؟

صدای شرشری بلند شد و بوی تند و زنده‌ای بینی‌ام را سوزانید. فریاد زدم: بس کن.

صدایی از دهنش در آمد و، بعد گفت:

- دلت می‌خواد چی کار کنم؟ پا شم برم مستراح؟ اه... چقدر از این کلمه بدم می‌آد. مستراح!

گفتم: می‌شه چیز دیگه گفت. می‌توننی یه چیز دیگه بگی.

- آره. می‌تونم چراغو روشن کنم و مستراح نرم. برم توالت. برم مثلاً جایی. اما من از روشن کردن بدم می‌آد. تو روشنی خودمو یه تیکه چوب، یه نخ پارچه، یه رنگ مبتدل، یه فتر ماشین می‌بینم.

گفتم: پس روزا چی کار می‌کنی؟

با درد گفت: طاقت می‌آرم. اون اندازه که از روز شکنجه می‌بینم، بسّمه. اما، شبا تاریکی هس، که بین مردم فاصله می‌ندازه. سیاهی هس، که دیواریه بین چشمما. برای چی این مسافتو تا پوست خودم کم کنم؟

گفتم: پس این شیشه‌ها چی؟ اینا.

گفت: هوم. اینا می‌تونن جسممو ازم بگیرن. برای همینه که می‌خوام همه چیزمو به‌شون بدم تا ازم بدزدن. آخ نمی‌دونم کجام. یه عالمه حرف هس.

به تندی گفتم: خودتو خالی کن.

با عجز گفت: چه جوری؟

گفتم: بلند فکر کن. هر چی دلت می‌خواد بگو.
تنش تاریکی را شکافت - توی سیاهی صدای برخورد شیشه‌ها
بود، جرینگ، جرینگ. موزیک صدا نداشت. شب سمج بود. فکر
می‌کردم که اگر تاریکی بین ما نبود، او توی چشم‌هایم می‌رفت. با
دل‌مردگی گفت:

- فکرشو بکن، تو مرده‌شورخونه... آخ، تو این شبا هر وقت
می‌خوام فکر کنم، مرده‌شورخونه یادم می‌آد. خودم نمی‌خوام. خودم
نمی‌خوام.

گفتم: بگو، هر چی می‌خوای بگو.
گفت: کافور. مرده‌شورخونه بوی کافور می‌ده. آدمو گیج
می‌کنه. اون مردیکه اونجا خوابیده بود. شیکمش باد کرده بود.
- مٹ حالای تو.

- آره. خواهرم به لاشه‌ش چسبیده بود. و پدر... پدر می‌گفت.
ولش نمی‌کرد. خاک تو سرت کنن. نامادریم همش اینو تکرار
می‌کرد و می‌گفت: خاک تو سرت کنن. من به شیکمش نگاه
می‌کردم و خنده‌ام می‌گرفت. مرده تو قبرش افتاده بود و کفنش
همه‌جاشو گرفته بود. فقط چشاش و صورتش روم بود و من، نگام
هر وقت بهش می‌افتاد، تندی برمی‌گشت و کشاله‌ی رانشو ورنانداز
می‌کرد.

او سراپا حرف شده بود و، نیشی که خودش را می شکافت. دستش، از درون تاریکی بطری را برداشت. من او را توی قبرستان می دیدم که کشاله‌ی ران مرده را ورنانداز می کند.

– اونجا، به اون چشمای خرمایی نگاه کردم و توش رفتم. عشق‌ها همیشه تکراری‌ان و من نمی‌دونم بکارت‌شونو با کدوم داستان عشقی، از بین بردن. من، پای مرده‌ی پدرم، که برام جز یه توله – اونم تو شکم زنش – چیزی به ارث نداشته بود، عاشق یه دختر شدم.

ناگهان، از فضایی که من او را در آن می دیدم، سقوط کرد. گذشته‌هایم را دیدم که در فریب، دفن شده اند. فریاد زدم: تو برای عشق، زیبایی، چشمای خرمایی، افتادی تو تاریکی؟

او جنیید و من فریادم شدیدتر شد:

– پس تو تا حال، با اون چشمای خرمایی بودی نه با تنهایی‌هات؟ خلوت‌هات که منو دنبالت می کشید، دروغ بود؟ با خشم بلند شد و گفت: نه، نه، تو کله‌م... تو کله‌م، صداهایی هس که منو خالی می کنه. همین صداها، که نمی‌دونم با من چی کار دارن، منو وادار کردن که به خودم و اون چشما بخندم. این شد که نشستم و یه لاک سختی برا خودم درست کردم و خزیدم توش بدون این که یه دقیقه، یه ثانیه، یه لحظه از زمان رو به اونجا راه بدم. من بودم و دردهام. یه وقتی از لاکم در اومدم که همه چیز دنیا تو

من حل شده بود. همه‌ی بدبختی‌ها و سیاهی‌ها؛ و من مقابل اونا یه آینه شدم، و یه آینه موندم، و خاصیتم مثل تمام آینه‌ها، اینه که نه می‌تونم تصویریو بخورم و خوردش کنم و نه تُفَش کنم و بریزم بیرون...

کنار صندلی زانو زده بود و سرش را به دیوار واداده بود. حرف‌ها، وسط گلویش انباشته شده بود، و او می‌خواست خالی بشود و بعد، از یاد برود:

– ... این بار، صداها سخت‌تر و سمج‌تر، منو لیس می‌زدن. دیگه همه‌ی چشم‌ها از یادم رفته بودن. دیگه چشمی نبود که دنبالم بیاد و نذاره بیفتم، نذاره فرو برم. و من لاک خودمو زیر پام خورد کردم و با روزهام جنگیدم. با روزهای کسل‌کننده، با روزهای آفتابی و روزهای گرم؛ که چشم‌ها وقیح‌تر از همیشه نکات می‌کنن. همه‌ی چشم‌ها... سیاه، عسلی، خرمایی...

صدایش به خاموشی می‌رفت. صورتش مسخ شده بود، و من آن را در روشنی سحر می‌دیدم. شب به زمین فرو می‌رفت و، آبی آسمان، سیرتر می‌شد. ما روی دو تا آهن دراز می‌لغزیدیم و از درخت‌ها و سایه‌ها، تند می‌گذشتیم. تند می‌گذشتیم و آرام نشسته بودیم، و تسلیم لحظه‌های دراز و کوتاهی بودیم که بر ما، کند می‌گذشتند و ما، سنگینی وزنش را تحمل می‌کردیم و منتظر بودیم که چیزی بشکنند، چیزی مثل آن سکوت، که مغلوبش بودیم.

او به بطری‌ها نگاه کرد و گفت: دیگه نمی‌خوام نکات کنم. یعنی نمی‌تونم. تو تاریکی، اگه هزار نفرم باشه، خیلی چیزا می‌شه گفت. اما تو روشنایی، یه چشم هم می‌تونه دهنمو بدوزه. و با درد گفت: دلم درد می‌کنه. معده‌م پُره. دستش را روی دهنش کیپ کرد و نشست. بعد، دستش را برداشت و همه را ریخت. بوها اذیتم می‌کردند. بلند شدم و شیشه‌ها را کشیدم و صورتم را بیرون کردم. روبه‌رو، دو تا آهن دراز دیگه بود. جلویم ایستاد و بیابان را نگاه کرد که چرخ می‌خورد. روی لب‌هایش خنده‌ای افتاده بود. سرش را بیرون انداخت و به آن دو رشته‌ی آهن چشم دوخت که با ما می‌آمدند. صدای درهمی به گوشم می‌رسید که آشنا بود. او، روی دست‌هایش بلند شد و من، ناگهان دیدم که پرید. صدایی از گلویم درآمد و بیابان را دیدم که چرخ می‌خورد و وسعت می‌گرفت. او، روی آن دو خط موازی افتاده بود. گوشم تق‌تق صدایی را گرفت. بعد، دود سفیدی بود و شمردن من.

– ۱، ۲، ۳، ۴، ۵ شش

لاش‌اش زیر دندان‌های ششم قطار تکان می‌خورد. انگار میل داشت که فرار کند. برگشتم و با تعجب به عق‌هایش زل زدم.
رشت

از پل که رد شدیم

«دستنوشته‌ی بی‌نام»^۱

از پل که رد شدیم، تک‌جاده‌ی فرعی را دیدیم، که چسبیده بود به اسفالت، چند قدم دورتر قوس بر می‌داشت و توی جنگل گم می‌شد. جاده تنگ و نا مرتب بود و جیب با ناله می‌رفت. زمین باران‌خورده بخارش را به هوا داده بود و کلافه‌مان می‌کرد. از جنگل که رد شدیم، به برنجزار رسیدیم. از اینجا، جاده هموار بود و آفتاب نم باران را از خاکش گرفته بود.

دکتر گفت: حتم می‌دونی از این وره؟

راننده گفت: نمی‌دونم. من تا حالا اینجاها نیامدم.

^۱ - روزنامه‌ی آیندگان، سال دوازدهم، شماره‌ی ۳۳۹۳، ۱۴ تیر ۱۳۵۸. نسخه‌ی حاضر کامل‌تر از نسخه‌ی چاپ‌شده در آیندگان است. محمود طیار - که این داستان به توسط او در آیندگان چاپ شد - تگه‌ای از آن را در دست نداشت.

کسی هم نبود که ازش بپرسیم. چون وجین کاری تمام شده بود و شالی‌زارها خلوت بود، و دهاتی‌ها کاری نداشتند جز این که تو قهوه‌خانه گپ بزندی و منتظر بمانند که برنجزار زردی بگیرد و آنها بریزند سرش.

بهمن گفت: برگردیم بهتره. دکتر برگردیم بهتره.

دکتر سرش را جمع کرده بود و نگاهش رفته بود آن دورها. جایی که نیک درخت‌ها رسیده بود به آسمان بی‌رنگ، و آسمان بی‌رنگ عین چرخ فلک، چرخ می‌خورد و پهن می‌شد.

بهمن گفت: عین خیالش نیست. حاجی تو بهش بگو.

راننده گفت: تازه اگه برگردیم، کجا سروته کنیم؟

من گفتم: گمون نکنم این ورا دهاتی چیزی باشه.

راننده گفت: نکنه از مرز رد شدیم.

بعد بو کشید و گفت: بوی مملکت خودمونو نمی‌ده.

دکتر گفت: گمونم اونجا یه نفر نشسته.

خیلی دور، درخت گنده‌یی بود که سایه‌ی پهنش را ریخته بود روی زمین. یکی پشتش را به ساقه‌ی درخت داده بود و داشت سیگار می‌کشید. راننده دنده عوض کرد و جیب با شتاب به طرفش رفت. مرد ریشو و نامرتبی بود، با موهای ژولیده و اندام تکیده، که پاهای لاغرش را انداخته بود رو هم. وقتی سراغ دهکده را گرفتیم، با پلک‌های بسته گفت: شماها مأمور دولتین. راننده گفت: آره.

گفت: آب؟

– نه.

– اجرا؟

– نه.

بهمن گفت: نه آقا جان، ما سایه‌ی رحمتیم.

که مرد پاهایش را جمع کرد و گفت: آها... آها... شماها سوزن‌زنین.

و چشمش باز شد. لحنش خیلی عوضی بود. انگار نُف کرده بود به ما و به دکتر، به ماشین و به آن اداره‌ی پت‌وپهن که تو شهر وسط باغچه نشسته بود و رنگ سرخ دیوارهاش عین بَزک تند نجیبه‌ها بود.

دکتر گفت: خبت حالا میگی یا نه؟

که با وقاحت گفت: نه. نمی‌گم.

بعد برگشت طرف برنجزار، طرف جنگل، و طرف باغ‌های آلوچه.

– خیال نکنین می‌تونین یه راست برین اونجا، هوم... یه ذره اون ورتر، سه تا جاده‌س. وقتی رسیدین اونجا، نمی‌دونین از کدوم ور برین. کسی هم نیس بهتون بگه.

دکتر عوض حرف زدن جا باز کرد، و دهاتی هم چسبید به در ماشین و آمد بالا. راننده داشت زیر لب چیزی می‌گفت. از ریختش معلوم بود که داشت فحش می‌داد.

بهمن گفت: این عین یه فرشته‌س، اگه این نبود ما چکار می‌کردیم؟

دکتر گفت: می‌رفتیم. هی می‌رفتیم.

راننده گفت: تا یه جایی بنزین تموم می‌شد و می‌موندیم حیران که چه کنیم.

بهمن گفت: فرشته، تو اهل کجایی؟

– اهل همان جایی که دارین می‌رین.

من گفتم: واسه چی اومدی اینجا؟

– می‌خواستم فرار کنم.

گفتم: فرار کنی؟ واسه چی؟

رسیده بودیم به همان سه راهی، که راننده گفت: از کدوم ور

برم فرشته خانم؟

دهاتی گفت: راست برو. اوقاتم تلخ نکن. چیزی نمونده.

راننده پیچید طرف راست و من گفتم: بگو واسه چی

می‌خواستی فرار کنی؟

بهمن گفت: پس واسه چی برگشتی؟

دهاتی گفت: واسه ماشین سواری. همیشه می‌تونم فرار کنم، اما

همیشه نمی‌تونم ماشین سوار شم.

و گفت که زیر باران دو فرسخ پیاده آمده بود و فحش می‌داد

به ابرها. نه این که باران می‌ریخت روش و داشت پوست سرش ترک

بر می داشت، فحش می داد چون شالی زارها پر از آب بودند، و باران ریشه شان را شل می کرد.

دلش برای آن ساقه های کوچک می سوخت، که زیر باران خم شده بودند و کسی نبود به دادشان برسد. و دهاتی ها هر کدام سر شالی زار خودشان نشسته بودند زیر باران و گاهی دعا می کردند و گاهی فحش می دادند.

من گفتم: تو چی؟ تو مگه زمینی چیزی نداشتی؟

گفت: نه. من زمینامو فروختم. یه جریب زمین داشتم که فروختم. می خواستم یه زن شهری بگیرم. اما همچین که پول به دستم رسید دلم نیامد واسه یه زن شهری خرجش کنم. رفتم پی الواتی. دکتر ناگهان دست دهاتی را بلند کرد و گفت: براوو، تو رو باس بذارن موزه.

من گفتم: حتی یک قروم واسه یه زن خرج نکردی.

— نه همه رو عرق خوردم. همه رو. اون وقت عرق خیلی ارزون بود.

حرف سالها پیش بود. آن وقتها که جوان بود و قد بلند. می گفت آن وقتها قدش بلند بود و بعد نگهان لاغر و کوتاه شد. افتاد به گدایی و رفت جنوب. چند سالی آواره بود و بعد دلش هوای وطن کرد.

رسیده بودیم قهوه خانه که مرکز دهکده بود راننده ناگهان ترمز کرد و ما آمدیم پایین. توی قهوه خانه کسی نبود و فقط قل قل سماور

شنیده می‌شد. دو طرف جاده هم خالی بود و صدایی نمی‌آمد. حتی از خانه‌ها که لای درختان انجیر و هلو نشسته بودند و بُهت‌زده نگاه‌مان می‌کردند. و دیوارهای دودگرفته‌شان کمانه برداشته بود و از پله‌های چوبی‌شان خستگی می‌بارید. از سکوت آن همه خانه و آن همه درخت ترسیده بودیم و آن مسجد کهنه ترس‌مان را بیشتر کرده بود. با آن دیوارهای کنده شده و اُرسی‌های بی‌رنگ که از لای شیشه‌ی شکسته‌اش می‌شد تیرگی درونش را دید، که پای دیوارهای آن طرف به ظلمت می‌رسید و به صورتک‌های روی دیوار عظمت وحشت‌آوری می‌داد، و منبر، که بلند و پوسیده بود و در سایه‌روشن نشسته بود، و انگار در انتظار حرفی، شیونی، فریادی، عمرش را به سر آورده بود. و هرگز به آن نرسیده بود. و انتظار آن تابوت که درش باز بود، و طعمه‌اش را نیافته بود، و انتظار بزرگ آن مسجد که از سکوت دلش گرفته بود، و دهکده که به انتظارش جواب نمی‌داد. و مسجد که فقط شمشیر سبزرنگی به دهاتی‌ها نشان می‌داد تا بترسند: شمشیری که در دیوارش نقش شده بود، و روی هوا ایستاده بود، و پیدا نبود که کدام دست، نصف آن را از غلاف کشیده بود.

دکتر گفت: نصف دیگه‌ش چی؟

دهاتی گفت: باس منتظر بمونه.

بهمن گفت: اینا کجا رفته‌ان، هیچکی نیس.

دهاتی گفت: رفتن نماز آفتاب.

باران بدجوری زندگی‌شان را بی‌ریخت کرده بود.

* [...] و گفت که دهاتی‌ها پی ملاً رفته بودند که بیاید زیر باران و برای شالی‌زارها دعا بخواند. ملاً می‌ترسید که زکام کند و جواب داده بود جلوی مصلحت الله را نمی‌شود با دعا گرفت. دهاتی‌ها [ها] کفرشان در آمد و رفتند خانه‌اش با بیل بیرونش آوردند و بردند نماز باران. ده که خالی شد، او فرار کرد. قبلاً چند بار تصمیم گرفته بود و دهاتی‌ها جلوش را گرفتند.

راننده گفت: حالا هیچکس خبر نداره که تو رفتی؟

– چرا. دو سه نفری می‌دونن. اونام رفیق. اومدن دنبال من که برم نماز بارون، نرفتم. به اونا گفتم که می‌خوام بزنم به چاک.

بعد مکث کرد و ناگهان ریختش عوض شد. دلمرده گفت:

حالا اگه بیان و ببینن من نرفتم چه؟ حتماً می‌گن ترسیدم.

دوباره گوش به سکوت دهکده دادیم. سکوتی که قل‌قل

سماور را تا مسجد می‌برد. دکتر گفت: بهتره ما دست به کار بشیم.

بعد از دهاتی پرسید: اینجا واکسن زدن؟

دهاتی گفت: من نمی‌دونم. من از این جور چیزا خبر ندارم.

دکتر به ما دستور داد که سرنگ‌ها را استریل کنیم.

* از اینجا به بعد برای اولین بار چاپ می‌شود.

آخوندکِ کبیر^۱

پیرمرد مدام گریه می‌کرد و می‌گفت: های جوان های. چی می‌شه اگه به خانه برگردی؟ چی می‌شه اگه...

و اینجا به سرش می‌کوبید و باز گریه می‌کرد. خوشم می‌آمد که میان گریه‌اش روی میز ضرب بگیرم. پیرمرد هم یاد گرفته بود که گریه‌اش را با ضرب من میزان کند.

– های جوان های. چی می‌شه اگه به خانه برگردی؟ چی می‌شه اگه...

این بار، مادرم بود که فریاد زد: دیگه بس کن. دیگه ازش چی می‌خوای؟ تو که بچه‌مو انداختی تو اون اطاق و زندونی‌ش کردی؟ اون که دیگه حق نداره بره بیرون... اون که همیشه تو خونه‌اس.

^۱ - دو دست‌نوشته از این داستان ناتمام چاپ نشده هست که هر دو برای اولین بار چاپ می‌شود. یکی از آنها عنوان ندارد.

پیرمرد، از اوکش می‌گفت: خودش می‌دونه منظورم چیه...
خودش می‌دونه.

اما من از کجا می‌دانستم پیرمرد؟ من از این سقف و این
صندلی‌های قرمز سرگیجه می‌گیرم. از دست پنجره‌ها. به کجا باید
فرار کرد؟ من هیچ دلم نمی‌خواهد که از پشت شیشه‌ها طبیعت را
بچشم.

- های مادر های. نفرین جدیدی نیست که نثار این پیرمرد
کنم؟

پیرمرد می‌گفت: چه بدبختی بزرگی. کاش نمی‌آمدی، کاش
نبودی.

اما من دلم می‌خواست یک بشقاب شب روی سفره‌ام باشد.
پیرمرد، پیرمرد. تو هیچ وقت دلت نخواستی که بفهمی شب چه
شکلی هست؟ دلت نخواستی بفهمی که توش هسته هست یا نه؟ باز
گریه بود که به فریادش رسید. مادر، مادر جان. تو چه؟ تو
نمی‌خواهی یک ذره شب بچشی؟ و مادر هم گریه کرد. چاره‌ای
نبود، جز این که روی میز بکوبم. مادر جان، پیرمرد جان. ما چه
آدم‌های خوشبختی هستیم، که همیشه‌ی آزرگار گریه می‌کنیم. مادر
جان، کاش او هم بود. کاش بود و می‌دید که ما چقدر خوشبختیم،
مگر می‌شد؟ مگر می‌شد به او فکر کرد و خندید؟ نه. نمی‌شد.
برای من، چشیدن شب ساده‌تر از این بود. من هنوز توی آن بلوار
غمزده‌ام. هنوز بوی نمک دریا - که در سمت چپم بود - هوای

زندگیم را شور کرده. هنوز زیر آسمان کدر قدم می‌زنم و باران به سرم می‌ریزد. از اینجا، تا مرگ، تا گورستان هوا ابری‌ست. من زیر باران، زیر برف، خواهم مرد. تا کی پیرمرد تا کی زیر باران باشم. تو، تو به خوبی زمین را می‌شناسی. اسم تمام گل‌ها را می‌دانی. تو در لحظه‌ی جفت‌گیری پرستوها را با بو کردن زمان نشانم دادی. تو در قارقار زشت کلاغ‌ها، عشق به زمین را یافتی. تو که بزرگی و همهی اینها را می‌شناسی، به من بگو تا کی. چه روزهای خسته‌ای در انتظارم بودند. روزهایی که در گذشته، کوچه‌ها را زنده می‌کردند و من می‌دیدم که خورشید دیوارهای کهنه را می‌لیسد و رطوبتشان را می‌نوشد. غروب‌ها، از آن همه رطوبت، تنبل می‌شود و روی درخت سپیدار می‌نشیند و نگاهم می‌کند. من از خورشید بیمار پاییزی گذر می‌کردم و به صدای گاوها گوش می‌دوختم. پدر پشت میز می‌نشست و به فال ورق نگاه می‌کرد. غمزه‌تر از ما، مادر بود که نوحه می‌خواند و از دست «خالق» می‌نالید. شعر کدام شاعر بود که آنقدر بوی دلمردگی می‌داد؟ «خالق» با مادرم چه کرده بود؟ چه موجود بدی بود «خالق» که به مادرم احترام نمی‌کرد. زنی که نقاب می‌زد و تمامی‌کوچه در مقابلش تعظیم می‌کرد.

پیرمرد، کنج ایوان نشست و سرش را به ستون وا داد. چه در صورتم دیده بود که فریاد زد: تو بالاخره خودتو می‌کشی. تو لیاقت زندگی رو نداری.

من در سکوت سرم را کج کردم و به دیوارها نگاه کردم. مادر، از پشت در آغوشم کشید و اشک‌های پیرش را به سرم ریخت.

– دیگه خفه شو، دیگه بس کن. واسه چی اینقدر سرکوفتش می‌زنی؟

– واسه این که بی جربزه‌اس. واسه این که نمی‌تونه از یاد ببره. بی خیال باشه، از نو شروع کنه، مرد باشه. ا...و...ه. این همه ماه، این همه سال از دستش رفته و هنوز نتونسته رو بیاد.

بارها به پیرمرد گفته بودم که بین من و آن روزها – که مثل سایه به دنبال من می‌آمدند – دیوار بلندی بکشد. اما پیرمرد به حرفم گوش نکرد. من تمام کتاب‌ها را فروختم و آجر خریدم، و بهترین معمار شهر را به منزل آوردم. معماری که نمی‌دانست از کجا و چه جوری شروع کند. این بود که با حیرت از پیشم رفت و یک ساعت بعد، تمام شهر به من خندید. از آن شب پیرمرد زندانیم کرد. در اتاقی که هیچ وقت از من پذیرایی نکرده بود. من چهار دیواری آبی‌ام را دوست داشتم، که هوایش بوی نمک دریا نداشت، و از سقفش باران ساحلی نمی‌ریخت. اما پیرمرد، به اطاق طبقه‌ی دوّم گفته بود که لاشه‌ام را ببلعد. اتاقی که روبه‌رویش آخوندک‌خانه داشت. از چه وقت همسایه‌مان شده بود؟ برای چه تمام آن روزهای عبوس گذشته را روبه‌روی پنجره‌ام نشانده بود؟ و چه بد قلب بود این پیرمرد که می‌دانست و باز هم وادارم می‌کرد توی اطاق بنشینم و

به آن سال‌ها چشم بدوزم. سال‌هایی که پیرمرد، کنار حوض می‌نشست و به گل‌های باغچه‌اش رشوه می‌داد، و آوزهای سوزناک می‌خواند و آخوندک می‌پرسید

– دایی جان، واسه چی تو اینقدر صدات خوبه؟

پیرمرد می‌گفت: واسه این که بیشتر رنج کشیدم.

پیرمرد، از زندگی‌ام بیرون نمی‌رفت. آخوندک می‌گفت: دلم

می‌خواد وقت پیری، وقت دل‌تنگی م‌ث دایی برام آواز بخونی.

– اما من که صدام م‌ث اون نیس. من صدام حتّی واسه

حرف زدن خوب نیس.

– دایی راس می‌گه واللّه. آدم باس رنج بکشه تا صداش یه

سوز و حالی داشته باشه.

و یک لحظه نگاهم کرد و به طرف آئینه برگشت. سرم را به

شانه‌اش تکیه دادم و به رنگ خرمایی چشم‌هایش نگاه کردم. در آن

لحظه دلم می‌خواست در وجودم دفنش کنم. ناگهان مادر فریادش

بلند شد و گفت: جوونا چی کار می‌کنن؟

دیدم که پشت در ایستاده و با حسرت نگاهم می‌کند. مثل آن

وقت‌ها که از دست «خالق» گریه می‌کرد و با اندوه نوحه می‌خواند.

مگر باز هم «خالق» اذیتش کرده بود؟ ولی من دیده بودم که پای

دیوار افتاده بود و از سرش خون می‌رفت. خودش توی ظلمت شب

ولو شده بود و کتابش کنار تیر برق. وقتی که به کتاب نگاه کردم،

مشق شبمان را دیدم و یادم آمد که باید فرار کنم. تندی کتم را

پوشیدم و توی تاریکی دویدم. به خیابان‌ها که رسیدم، مه رقیقی شروع به باریدن کرد. از کمرکش کوچه‌مان، صدای مادر را شنیدم که باز مرثیه می‌خواند و باز از دست خالق می‌نالید. مسلّم بود که نمی‌دانست لاشه‌ی «خالق» کنار دیوار افتاده و از سرش خون می‌چکد. اما مگر صبح به مادر نگفته بودم که امروز می‌کشمش؟ شاید مادر باورش نمی‌شد که بچه‌اش غول‌کش است.

هنوز عرقم را پاک نکرده بودم که مادر خالق صدایم کرد. پیرزن لاغری بود که در تب سیل می‌سوخت و مدام خلط سینه‌اش را می‌خورد. مادر از دیدنش بلند شد و آوازش ته کشید. من برزخ نگاهش کردم و او گفت: اوادم بینم بچه‌تون خالق منو دیده. مادرگفت: مگه تا حالا نیامده؟

بعد برگشت و گفت: اما اینم تازه اوامده. کجا بودی؟ از ترس کوچه کنج اطاق کز کردم و گفتم: من ندیدمش. من ندیدمش به روح آقا.

و شروع کردم به مشق نوشتن. وقتی که مادر خالق رفت، باران شیروانی خانه‌مان را کوبید. روز بعد، همه‌مان را به صف کشیدند و به بازوهای چپمان نوار سیاه بستند. مدیر، زیر چتر سیاهش بود و ما توی رگبار باران. تمام راه پیاده رفتیم و به مرده‌شوخانه رسیدم. گور کوچک خالق را انتهای باغ کنده بودند، و وقتی نعشش آمد، باران به نرمی بارید و من به سرش نگاه کردم که نصفش گم شده بود. من

بارها گفته بودم که مادر از دستش می‌نالده. اما او همیشه مسخره‌ام می‌کرد و می‌خندید.

[نسخه‌ی بدون عنوان آخوندکِ کبیر]

همیشه‌ی آزرگار چشمم به آن پنجره بود. من از پشت شیشه‌ها طبیعت را چشیده بودم که طعم شوری داشت. پیرمرد گفته بود: های جوان های جوان چی می‌شه اگه به خانه برگردی؟ چی می‌شه اگه...

و بعد کنار حوض نشست و گریه کرد. یاد گرفته بودم که میان گریه‌اش روی میز ضرب بگیرم. پیرمرد هم یاد گرفته بود که گریه‌اش را با ضرب میزان کند.

– های جوان های. چی می‌شد اگر به خانه برگردی؟ باز مادر بود که توپید: دیگه بس کن. بچه رو انداختی تو اون اطاق و می‌گی بیاد خونه؟ مگه خونه نیست؟ پیرمرد با گریه گفته بود: خودش می‌دونه منظورم چیه.

بعد سکوت می‌آمد و من به مرکز اطاق می‌آمدم. اینجا، مسلماً مرکز زمین بود، و وقتی زمین وارو می‌شد و شب می‌آمد، ترس برم می‌داشت.

مگر ممکن نبود که زمین تمامی جاذبه‌اش را جمع کند و آب تمام اقیانوس‌ها را بریزد؟ و آن وقت من و مادر و پیرمرد، و همه‌ی مردم را تُف کند؟ این بود که شب‌ها به در می‌چسبیدم و گریه می‌کردم.

پیرمرد می‌گفت: چه بدبختی بزرگی، کاش نمی‌آمدی، کاش نبودی.

اما من دلم می‌خواست یک بشقاب «شب» روی سفره‌ام باشد. - پیرمرد، پیرمرد. تو هیچ وقت دلت نخواستی که بفهمی شب چه شکلی هست؟ دلت نخواستی بفهمی که توش هسته هست یا نه؟ باز گریه بود که به فریادش رسید.

- مادر، مادر جان تو چی؟ تو نمی‌خواهی ذره‌شو بچشی؟ و مادر هم گریه کرد. چاره‌ای نبود، جز این که روی میز بکوبم.

- مادر جان، پیرمرد جان، ما چه آدم‌های خوشبختی هستیم، که می‌تونیم همیشه‌ی خدا گریه بکنیم. مادر جان کاش او هم اینجا بود. مگر می‌شد؟ مگر می‌شد به مرمر فکر کرد و خندید؟ نه. نمی‌شد. چشیدن شب ساده‌تر از این بود. پس من هم گریستم. مادر از پشت در آغوشم کشید. اشک‌های پیرش را به سرم ریخت و نوازشم کرد. چه ظلمتی به دل‌مان ریخته شد.

- پسرکم، پسرکم از دست رفت. پسرکم، پسرکم تنهاست. تنهاست.

- تنهای تنها، تا کی؟ تا کی پیرمرد. بگو تا کی؟ تو زمینو خوب می‌شناسی، اسم تمام گل‌ها رو بلدی، تو می‌دونی که پرستوها کی عاشق می‌شن و کلاغ‌ها کی قارقار می‌کنن. تو که همه‌ی اینها رو میدونی بگو تا کی؟

آنها آهسته‌گریه کردند و من به روزهای خسته برگشتم. بارها به پیرمرد گفته بودم که بین من و این روزها، دیوار بلندی بکشد. اما پیرمرد به حرفم گوش نکرد. من تمام کتاب‌ها را فروختم و آجر خریدم، و بهترین معمار شهر را به منزل آوردم. معماری که نمی‌دانست از کجا و چه جوری شروع کند. این بود که با حیرت از پیشم رفت، و یک ساعت بعد تمام شهر به من خندید. از آن شب پیرمرد زندانیم کرد.

و من صبح آن شب، به آن پنجره نگاه کردم و دیدم که مرمر به موهای بلندش عطر می‌پاشد. فریاد زدم: به چه کار خطرناکی دست زدی پیرمرد. مگه من چی کار کردم که باس این جوری شکنجه بشم؟

پیرمرد قلب کثیفی داشت. همان روز پرده‌ها را از اطاق بیرون برد و من با سال‌های از دست رفته‌ام تنها ماندم. و وقتی آن همه سال را لمس می‌کردم، دستم می‌لرزید. چون که اشباع از عطر گیج‌کننده‌ای بود که مرمر با خودش می‌آورد.

- خانم، شما زن خوبی هستید. شما نمی‌خواید اذیتم کنید، مگه نه؟ خانم، واسه چی اومدی اینجا؟ خواهش می‌کنم از این خونه برین. من نمی‌تونم خانم، نمی‌تونم.

لعنتی، مثل همیشه خونسرد بود و نگاهم می‌کرد.
- می‌دونم، می‌دونم که می‌خوای یه کاری بکنی که خودمو از اینجا پرت کنم. می‌دونم که تو اینو می‌خوای. منم خیلی دلم می‌خواد، اما خیلی سخته خانم. نمی‌شه مُرد، نمیشه.
لعنتی بی خیال گفت: جمعه روز کثیفیه. آدم نمی‌دونه با چی خودشو سرگرم کنه.

- من تنها نمی‌تونم در باره‌ی گذشته‌ام فکر کنم، خانم. این تنها چیزیه که اذیتم می‌کنه.

انگار کار دیگری نداشت که با آب دهنش حباب درست می‌کرد و به طرف من ول می‌داد. دلم هوای خوردن حباب‌ها را کرده بود. دهنم را باز کردم و منتظر ماندم. اما همه‌ی حباب‌ها نیمه راه ترکیدند. من روزهای بسیاری روبه‌رویش نشستم، با دهن باز روبه‌رویش نشستم و حباب‌های کوچکش را خوردم. این تنها سرگرمی روزهای سرد زمستان بود. آن زمان که همه‌ی شعرها را برایش می‌خواندم و دیگر شعری نبود که بخوانم، سرگرمی ما این بود. و وقتی که گلویش خشک می‌شد، من دود سیگارم را به طرفش

زندگی از من فرار کن^۱

شهامت، قدرت، جرئت، بی‌باکی، بجنب.
و جنیدم. هیس. جهیدم.
در بهار ۱۳۸۰، نه در پاییز ۱۳۸۰، من مردم. زمستان سرد است.
گورکن‌ها یخ می‌کنند.
یک تابلو:

برف می‌بارد. خیابان‌ها خلوت است. چهار نفر، مرده‌ام را به
دوش کشیده‌اند. بیشتر از چهار نفر ممکن نیست. زمستان سرد است.
مردم یخ می‌کنند. تُرک ژنده‌پوشی، پارو به دوش، می‌خواست هفت
قدم به دنبالم بیاید. هوا سرد بود، پنج قدم بیشتر نیامد. حتی دایی‌ها،
به دنبال تابوتم نیامدند. زودتر رفتند گورستان.

^۱ - از کارهای اوکیه‌ی احمد مسعودی، احتمالاً نوشته‌ی ۱۳۴۰، که برای نخستین بار چاپ می‌شود. نسخه‌ی حاضر متن کارشده‌ی خود او است.

زیر برف مردن، جسد آدم را یک پارچه غربت می‌کند. تنهایی.
هیچ کس نپرسید: کی مرده. حتی سبزی فروش سر خیابان. تابستان
گرم است. آدم‌ها می‌روند کنار دریا. اگر غرق بشوم شلوغ می‌شود.
- شنا بلد نبود افتاد مرد.

من خودم را کشته بودم. مرگ طبیعی. اوف، مرگ طبیعی
حقیرتر از سایه‌ی من است.

بهار، بهار، بهار. اینجا، وقت مردن نیست. دنیا گشاد است. یک
میکروب، مثلاً سل، در انتظارش می‌مانم. درخت آلوچه بالاخره میوه
می‌دهد. گوجه‌های سرخ، ترش، با مزه. بهار. گل‌ها، شکوفه‌ها.
این خیلی بد است. من طناب را حاضر کرده‌ام. پسر، این دنیای
بزرگ برای تنگ و کوچک است. بعد، آن قبر اذیت نمی‌کند؟
یک متر، در دو متر. شاید کمتر.

اوه. شهامت، شهامت، شهامت. من همیشه از این کلمه خالی
بوده‌ام.

اطاق. خورشید بیمار پاییزی. شهر تب کرده. خانه خلوت و تنها.
یک چهاردیواری بی معنی. چهاردیواری.

بهترین جا برای مردن مستراح است. از «امسال» تا ۱۳۸۰ از فکر
مردن در مستراح آزاد نبودم. طناب آماده بود. پاییز را انتخاب کردم.
مردم در این فصل، ملایم‌تر و فضول‌تر می‌شوند. بهار نیست که کرخ
باشند. برف هم نیست، دریا هم نیست. فقط پژمردگی است.
روی بزرگ‌ترین گُل قالی ایستادم. اینجا، مرکز بود.

در پاییز ۱۳۸۰، درست در پاییز ۱۳۸۰، من مردم. شنبه، یکشنبه، دوشنبه، سه‌شنبه، چهارشنبه، پنج‌شنبه. پنج‌شنبه بود. پنج‌شنبه‌ها تنهایی من بیشتر می‌شود. آنها، در این شب به سینما می‌روند. فقط در این شب، دخترهای بیشتری به سینما می‌روند.

حالا من تنها هستم. این چهار دیواری، مرا از چهار دیواری‌های دیگر جدا می‌کند. آن روز، همین احساس سُرُم داد. اول یک گوشه نشستم که شعر بگویم. ولی شعر مسخره است. بعد روی یک تکه کاغذ کوچک، خیلی کوچک، بغل هم نوشتم:

— نه برای یک دختر، نه از بیکاری، و نه تحت تأثیر کتاب‌های هدایت، خودم را نکشتم.

روی یک صندلی لم دادم. از همه‌ی اعضايم معذرت خواستم. به انگشت‌های دستم: ده تا استخوان بی‌خاصیت، خیلی عذر می‌خوام که نتونستم ناخن‌هامو بگیرم. با این بیل‌های چرک‌گرفته، شما از خوشگلی افتادین؟

به پاهایم: از شما زیاد عذر نمی‌خوام. تو زندگیم نه شما رو دواندم نه زیاد راه رفتم.

به شکمم: تو از همه غصه‌دارتر بودی. عزیزم خوب شد از گشنگی زخم ورنداستی. این اسیدها پدر آدمو در می‌آرن.

به آلت‌م: خیلی کمتر بهت رسیدم. تو زیاد لذت نبردی. بیچاره‌ی محروم.

و بعد به همه جای خودم: شما دوستای اجباری من بودین.
مجبور بودیم به هم وصل بشیم تا یه «آدم» بسازیم.
تک تک ما بدبخت و محروم بودیم، نمی‌دونم کدوم بد مصّاب
شوخی بی‌مزه‌ای باهامون کرد و ما رو تو یه قالب جمع کرد.
من برای خفه شدن زنده بودم، و برای زنده بودن خودم را خفه
کردم. از اطاق بیرون آمدم. تقریباً شب شده بود.
(مکث، یک لحظه خلأ فکری، و سپس)
با روز، حرف‌ها دارم. شب نبود. هنوز چند ساعتی از شب دور
بودم. وقتی که شب جوانه زد، من خودم را حلق‌آویز می‌کنم.
آفتاب، سرتاسر باغچه را زیر کرده بود.
- حالا، گوش کنید. من تصمیم خودمو گرفتم. دلم طاقت
نمی‌آره... دلم می‌خواد آخرین حرفمو بزنم.
روبه‌رویم درخت‌های لخت پاییزی بودند. همه فقیر.
- اگه قرار باشه بمیرم پس چرا حرف بزنم. تو این لحظه گفتن
و نگفتن یکیه.
من حرفی ندارم. نه آخرین و نه اولین. چه در ذهنم رشد
می‌کند؟ چه جمله‌ی کوتاه و بکری؟ اوه. آنجا وسیع و بزرگ بود.
موجودات زیادی زیر پایم بودند. برگ‌های مرده. یکی‌شان بعد از
مرگ هم از دست باد راحت نبود. دلم سوخت.
- چند لحظه بعد به دنیای شما می‌آم.

مستراح بوی گه کهنه می داد. از ماهها پیش به طناب گره زده بودم. به سقف آویزانش کردم. راحت ترین و سریع ترین ترن که مرا پیش اجدام می بُرد همین بود. روی چهار پایه ی کوچکی ایستادم.

– من اعتراض همه ی آدم های زنده رو به مرده ها گوش زد می کنم. اونها باس برای زنده ها یه کاری بکنن. دوزخی ها و بهشتی ها. من اونها رو وادار می کنم که بر علیه خدا دست به اعتصاب بزرگی بزن. همه توی برزخ جمع می شن.

همه در برزخ جمع شدند. میان آنها، کودکانی دیدم که سنشان یک ثانیه بود.

– ما توی برزخ بست می شینیم. تکون نمی خوریم تا آرزوی همه ی زنده ها برآورد بشه.

بوی گند مستراح. مرده ها و پایان قطعنامه ی کمیته ی کودکان یک دقیقه ای.

به اعضايم: حالا همه ی ما دست به دست هم می ديم و می میریم. کار گلو اینه که فشار طناب رو تحمل بکنه. دماغ هم هر چه زور بزنه دیگه نمی تونه هوا رو بدزده. شش ها تحمل کنید. قلب من، تو لحظه به لحظه یواش تر می ری. یواش تر و باز هم یواش تر. بعد، ناگهان ترمز.

ناگهان آویزان شدم. اول فشار دردآوری دور گردنم حس کردم. با پای چپ به چهار پایه ضربه زدم. با پای راست بهتر نبود. تنها، در بوی گند مستراح.

نه. نشد. وصیت مانده.

– نه از کسی طلب دارم و نه به کسی مقروضم.

شروع. من، مردم. حتماً شش‌هایم از هوای ذخیره تغذیه می‌کنند. بالاخره آن هم ته کشید. زبانم بیرون مانده بود. صورتم رنگ کبود گرفت و پاهایم باز شد. چشم‌ها ورقلنبید. پوستم چند جا آماس کرد. این منظره تهوع آور است. در مردن‌های بعدی سعی می‌کنم پاهایم به هم وصل باشند. دست‌ها را حلقه می‌کنم. این یک نوع تحقیر به حساب می‌آید. مثلاً معنی‌اش این است که مرگ زیاد هم مهم نیست. آزاد شدم.

– واسه چی می‌موندم؟ آدم تا به حد تحمل می‌کنه. من که پیچ و مهره نبودم. وقتی آدم به شهر بی دروازه‌ای نزدیک بشه و درهاشو بسته ببینه...

در مستراح باز شد و برادرم تو آمد. نگاهم را از سقف گرفتم و به او دوختم. باید فریاد بزند:
– نه. وای...

یک قرارداد استثنایی:

اما لبخند زد. حتی از پوست سیاهم ترسید. آفتابه را زیر پایم گذاشت و به ریدنش مشغول شد.

– واسه چی خودتو کشتی...؟

– نمی‌تونستم زنده بمونم دیگه.

بوی مستراح گندتر شد. حتی داداش دماغش را گرفت با
این که مال خودش بود.

- اینها حرفه. دلت او مد زندگی رو ول کنی و بمیری...؟

- از کجای زندگی دلم خوش بود...؟

- از خیلی جاهاش. مگه خودت نمی گفتی کاش وقت خوردن

لاکو به شیکم داشتی به اندازه‌ی بشکه تا بیشتر کیف می کردی؟

- اما همیشه که لاکو به آدم نمی دن. مگه نه...؟

گرم شدم که از خودم حرف بزنم. اما او گفت:

- ریدنم خودش کیفی داره... لا مصب هر وقت می آم اینجا

دلم می خواد لا اقل به ساعت بشینم و فکر کنم.

- می گن این جور وقتها آدم فیلسوف می شه.

سکوت کردیم. بیرون کمی شلوغ بود. صدای بچه‌ها و مادر به

گوش می رسید. خواهم گفت:

- هوی. نگا کن. منو خیلی اذیت کردن.

- واسم حرف بزن. می دونم به جات می سوزه. من زیادم نفهم

نیستم که.

- می دونی. دیگه نمی تونستم وضع اینجا رو تحمل کنم. هر

شب پیام و شماها رو بینم که دارین پیچ پیچ می کنین. همه تون از

بدبختی حرف می زدین. گشنگی و گرونی. نرخها بالا رفته، بچه‌ها

درس نمی خونن، بارون اوامده و خونه‌ها رو برده. آه. کثافت‌ها. مگه

می شد اینها رو تحمل کرد.

سرش را بلند کرد و نگاهش را به من داد.

– اینا حادثه‌ان دیگه بچه.

حادثه؟ کدوم حادثه. کی از طبیعت حرف می‌زنه؟ من از آدم‌ها صحبت می‌کنم. همیشه آدم‌ها بودن که نرخ‌ها رو بالا بردن و همیشه‌ام خودشون بودن که پابینش می‌آوردن. طبیعت که مأمور شهرداری نیست. یکی رو تیربارون کردن. مرد خوبی بود. خوب بود...؟ اگه جداً ایمان دارین که خوب بود چرا نرفتین جلوگیری کنین...؟ مگه شماها فرهنگین که فقط لغت‌ها رو معنی کنین...؟ آدم‌ها لغات رو عملاً توجیه می‌کنن. همیشه این ایمان به عمل بوده که تاریخ رو به اینجا کشونده. باس حرکت کرد. پیچ‌پیچ کردن کار عروسک‌ها و بچه‌هاست.

– آه ولش کن تو هم. به من چه بابا.

و کرم درازی را با دست از روده‌اش بیرون کشید.

برادرم که لاشه‌ی سیاهم را دید فریاد زد. تازه از مدرسه آمده بود. از هول درِ مستراح دیگر را باز کرد و کلمات الکنش را توی آن ریخت:

– مامان... مامان، آخرش خودشو کشت، اینجوری، خودشو،

حلق، چیز، مامان

اما مادر سر نماز بود. با آن شخصیتی که عاقم کرده بود.

مادر وسط نماز دوم گفت: تو حالا چه گفتی...؟

داداش گیج بود: می‌گم آخرش خودشو کشت.

مادر، با وقار، سجده رفت و بعد دست به آسمان دراز کرد:
- خدایا. هزار بار شکر. هزار برابر دیگر بندهات شدم.
عبدتم. عیدتم. این پسر و مَث ابراهیم که می‌خواست بچه‌شو در
راحت سر بیره، قربانی‌ات کردم.
از دوقش نماز را تمام نکرد. بچه‌ها دورش جمع شدند. مادر
تهدید کرد:

- اگه منو اذیت کنین - مَث اون که آزارم کرد - به لعنت خدا
گرفتار می‌شین. دیدین خدا چه جوری عمرشو گرفت...؟ اونهایی
که قلب مادرو ناراحت می‌کنن آخر عاقبتشون جز این چه می‌تونه
باشه؟ از امروز باس سعی کنین اونچه که من می‌گم گوش بکنین.
دنیا دار مکافات.

مادر، دست به آسمان بلند کرده بود که داداش فریاد زد:
خودشو کشته.

و مادر منگ شد و به مهر و سجاده نگاه کرد. چشم‌هایم را
می‌بندم تا به صورتش نگاه نکنم.

وقتی لاشه‌ام را دید، قایم به سرش زد. با هر دو دست.

- وای... وای. خدایا.

پاهایم را به آغوش کشید. بوی جوراب اذیتش کرد. صورتش
را تا زانویم بالا آورد و نفسش را به تندی پس داد. حتماً بوی گند
جوراب را بیرون رانده بود.

- آخه چرا این کارو کردی...؟ اگه عاشق بودی می‌اومدی به من می‌گفتی...

حالا نوبت همسایه‌هاست. آنها با شامه‌شان بدبختی دیگران را می‌فهمند. احتیاجی به فریاد نبود. حالا مردم توی حیاط جمع شده بودند.

- اون کدوم دختر بود که تو رو محل نداشت. ایشالله سیاه‌بخت بشه.

به حساب مادر، باین همه‌ی دخترها سیاه‌بخت بشن. همسایه‌ها قیافه‌شان یک‌رنگ بود. تظاهر به دلسوزی.

- مردم، دیدین چه خاکی به سرم شد. دیدین چه خاکی به سرم شد. خاک بر سرم، خاک بر سرم،

مادر بود که با آه و ناله دنبال خاک می‌گشت. خاکستر منقل کهنه را برداشت و به سرش ریخت. چند تا بیوه. گریه‌شان می‌گیرد. دو تا کره الاغ گردن کلفت جسدم را پایین کشیدند. من وسط هوا بیشتر کیف می‌کردم. سه نفر دیگر کمک آمدند. من روی دست‌هایشان دراز کشیده بودم. حالا شب شده بود. یکی از آنها به دخترکی چشمک زد. بعد گفت: راحت شد.

دخترک لج کرد: تو همیشه دلت سنگ بوده

و پسرک ولم کرد و رفت پشت مخالفش. چشم‌هایم را باز کردم. آنها پشت شاخه‌های تاک خلوت کرده بودند. مادرم، کنار چاه غش کرد.

حرف زدن برای مرده‌ها. جسد خفه‌شده‌ای که توی اطاق، توی همین اطاق، تنها به گذشته‌اش فکر می‌کند.

همیشه یک عکس، اگر مرده جوان باشد، جلوی تابوت می‌گذارند. دو تا کبوتر خون‌آلود. کبوترهایی که با مرکورکروم قرمز شده‌اند.

مرگ من غذای ملّی نیست...؟ مرگ یک انسان. وحشت بزرگی در ذهنم حس می‌کنم. صحنه‌ی غم‌انگیزی است. چاشنی شکوه را اضافه می‌کنم. یک تابوت، یک عکس، دو تا کبوتر خون‌آلود.

اگر، اگر خودم سر قبرم حرف بزنم... هیچ کس جز من، مرگم را با حزن نمی‌تواند توجیه کند.

– اینجا، زیر این خاک، من دفن شده‌ام. «من» توی زندگی‌ش چه داشت...؟ هیچ.

همین کافی‌ست. مردم از این حرف گریه‌شان نمی‌گیرد، اما کائنات...

همیشه طرف توجّه من، این دنیای گشاد بود.

شیارهای مغزم بوی مرگ می‌دهد.

– من تنها نمی‌تونم در باره‌ی گذشته‌ام فکر کنم.

شنیدم که یک پیرزن، به تابوتم دست نشان داد و گفت: یه نفر دیگه جوون مرگ شده. تف...

و به زمین تف کرد. از نمایش بزرگی که در خیابان به راه انداخته بودند، خوشم آمد. همه‌ی مردم یک آن، به هیکلی فکر کردند که روزی آنقدر از زندگی‌اش لذت می‌برد که سر یک جوراب چند ساعت چانه می‌زد.

(غروب، شیشه‌ی پنجره را لمس کرد. اطاق در سایه بود. نورها، می‌مردند و کم‌کم صداها می‌خوابید)

خلقت من، طور دیگری است. اینجا آدمی مرده، آدمی نشسته و خواهد مرد، که همیشه به دنبال تابوتش راه می‌رود.

من مرده‌شوی مرده‌ام هستم. من کفن‌دوز مرده‌ام هستم. سنگ گورم را خودم نوشته‌ام. خودم خواهم نوشت:

«هیس. تنهایش بگذارید.»

همین. با حروف شب‌رنگ. سرخ سرخ.

خواهم کرد

من همیشه خودم را حلق‌آویز ——— .
می‌کنم

کوچه روشن شد. چند ستون نور توی اطاق نشست و انگشتان جوانی در روشنایی رویید.

عکس بزرگی به انگشت سیّابه‌ی آن دست، حلق‌آویز شده بود.

نمایش نامه‌ها

خر، با بار نمک^۱

برای: محمود طیّاری

«... زیرا اینک ایامی می‌آید که در آنها خواهند
گفت خوشا به حال نازادگان، و رجم‌هایی که
بار نیاوردند و پستان‌هایی که شیر ندادند.»
آیه‌ی بیست‌ونهم از بیست‌وسومین باب انجیل لوقا

^۱ - فصل‌های سبز، شماره‌ی یک، ۱۳۴۵. دست‌نوشته‌ی این نمایش‌نامه موجود است. در چند مورد، اشتباه‌ها و افتادگی‌های متن چاپ‌شده بر اساس آن تصحیح شده است و تصحیح‌ها بین || گذاشته شده است.

عوامل:

دانشجو [که کراواتی به گردن دارد]
زخمی [که زخم بزرگی به پهلو، و چند خراش عمیق به
صورت دارد و خون آلودست و ناگفته پیداست که
وقت حرف زدن می‌نالد و جملات را به سنگینی ادا
می‌کند]

نویسنده

دهاتی

چند صدا و مستی هياهو از دور و سپس نزدیک
و سه دست و یک تعقیب‌کننده
مکان: کلبه‌ای در روی زمین... و همین حوالی
زمان: عصری به سوی غروب

صدای زخمی - رحم... یک ذره رحم

[...] و پرده بالا می‌رود. دانشجو در حالی که
زخمی را به دوش کشیده وسط صحنه ایستاده
است. این اطاقکی است از یک کلبه در

روستا... با هر چیزی که لازم به نظر می‌رسد.
دو در... یکی روبه‌رو، و دومی سمت چپ که
مربوط است به اطاق پهلویی. پنجره‌ای کوتاه، با
شیشه‌های شکسته در دیوار مقابل. و نمایی از
کوه (نشسته در مه)، و جنگل (انبوه درختان
سرسبز و ترس‌آور)، و آسمان (خشک)... و
همچنین چند شاخه مماس بر پنجره... و دیگر
هیچ]

دانشجو [به ساعتش نگاه می‌کند] - درست نیم ساعت دیگر تو
می‌میری.

زخمی - تو از کجا می‌دانی؟

دانشجو - فهمیدنش برای یک دانشجوی پزشکی آسان است [فریاد
می‌زند] آهای صاحب‌خانه... آهای.. [با خودش] پس کجا
رفته؟

زخمی - تو داری ولم می‌کنی. پاهایم را نگاه کن. نزدیک است
بیفتم.

دانشجو - می‌گذارمت این گوشه [کنار دیوار پهنش می‌کند]
دوست ندارم روی دوش من بمیری. اگر روی دوشم
بمیری، دیگر هیچ‌وقت با خودم حرف نمی‌زنم. من از
جائی که یک نفر بمیرد خوشم نمی‌آید.
زخمی - از مرگ می‌ترسم. رحم... یک ذره رحم.

دانشجو - تو می میری، پس بهتر است که از کسی چیزی نخواهی تا لحظه‌ی آخر زندگی مدیون نباشی [فریاد می زند] صاحب‌خانه، صاحب‌خانه [جستجو می کند. نگاهی به بیرون، و نگاهی به اطاق پهلویی] جوان، ما آمدیم. کجا رفتی؟

زخمی - از اینجا خوشم نمی آید.

دانشجو - پس کجا برویم؟

زخمی - برویم جنگل، زیر کوه، کنار همان چشمه‌ای که تو به من آب دادی. جای خوبی است. یک طرف کوه، یک طرف جنگل.

دانشجو - می خواهی کنار طبیعت بمیری؟ سلیقه‌ات عالی است.

زخمی - اینقدر از مرگ حرف نزن. مگر نمی بینی که می ترسم؟

دانشجو - نه، نمی بینم. من فقط زخمت را می بینم که دهان باز کرده و می خواهد زندگی‌ات را روی خاک بریزد. آه... که چقدر زشت و بدبوست.

زخمی - زخم من زشت نیست، زیباترین زخم هاست.

دانشجو - و البته تو هم زیباترین زخمی‌ها [می خندد]

زخمی - به اندازه‌ی کافی مسخره‌ام کردی. دیگر نمی خواهم صدایت را بشنوم. قول می دهم اگر بمیری، روحت در یک قاطر، در چموش‌ترین قاطرها، حلول کند.

دانشجو - کاش این طور باشد. آن وقت صعود از کوه برایم مشکل نیست [در حالت یأس] اما این طور نیست. در من یک گرم هم شانس نیست. روح من در یک گرم حلول خواهد کرد. در یک گرم خاکی...

زخمی [باور می کند و با حالت دلجویی] - دعا می کنم که در گرم حلول نکند. تو از کجا می دانی که بعد از مرگ قاطر نمی شوی ها؟

دانشجو - من دانشجوی الهیاتم. اینها را می دانم.

زخمی - تو گفتی که پزشک می شوی.

دانشجو - خب... من هم الهیات می خوانم هم پزشکی.

زخمی - تو مطمئنی که پس از مرگ روح آدم در چیزی حلول می کند؟

دانشجو [بی حوصله] - نمی دانم. من هم فقط شنیده ام.

[سکوت. آواز پرنده های جنگلی. پس از چند

لحظه...]

زخمی - من دارم می میرم،... و از همین لحظه می بینم که روح من در گل سرخ خانه ام حلول می کند [مکث. اندوهگین] گل سرخ خانه ام کنار دیوار مستراح زندگی می کند. هیچ معلوم نیست که از کجا آمده؟

دانشجو - تو تب داری [سرش را دست می زند] تا آنجایی که من می دانم لحظه ی مردن است. چه می خواهی؟

زخمی [پای دانشجو را می گیرد] - عمر، یک روز، یک سال، یک قرن. هر چقدر که باشد. هر چقدر که بتوانی بدهی، از مال خودت، یا از مال دیگران.

دانشجو - عمر به چه دردت می خورد؟ می خواهی چه کارش کنی؟ زخمی - می خواهم پای دختر سیاه چشمی را، که یک بار دیدمش، قلقلک بدهم.

دانشجو [واپس می رود] - نفرین بر تو. نفرین به هر کسی که چند لحظه پیش از مرگش دیوانه می شود.

زخمی - من دیوانه نشدم [می پرد] من دیوانه نشدم. دانشجو [کنارش می نشیند] - چرا جانم... بخواب، تو دیوانه ای، تو حالا دیوانه ای.

صدای نویسنده [از پشت در] - کسی توی خانه نیست؟ زخمی - یک زخمی و یک دانشجوی پزشکی که الهیات هم می خواند [مکث] دو فراری بی پناه و... دانشجو [دهان زخمی را می گیرد] - شاید آنها باشند که دنبالمان آمدند. احمق...

صدای نویسنده - پس در را باز کنید. من هم فراری بی پناهی هستم.

دانشجو - تو که هستی؟ صدای نویسنده - مرد رنج کشیده ای که بار سنگینی به دوش دارد. باری که نمی بینید اما گرده ام را خرد کرده.

دانشجو - صدایت آشناست.

صدای نویسنده - به طبیعت قسم که آشنا هستم.

زخمی - از کجا که دشمن نباشی؟

صدای نویسنده - این هم راست است، به طبیعت قسم که این هم

راست است. اما شما گفتید که فراری هستید. یک

دانشجو، و یک زخمی. من هم فراری هستم. این کافی

نیست که قبول کنید دوست شما ام؟

دانشجو - اگر دوست هستی، رمز را تکرار کن تا باور کنیم.

صدای نویسنده - لعنت به حافظه‌ی من که فقط به درد گم کردن

می‌خورد [مکث] نمی‌دانم یک ضربه‌ی کوتاه بود و دو

ضربه‌ی بلند، یا دو ضربه‌ی کوتاه بود و یک ضربه‌ی بلند

[می‌خندد] نکند اصلاً ضربه‌ای در کار نباشد؟

زخمی - ضربه مهم نیست. شیشکی رمز ابدی ماست. یکی کوتاه،

یکی بلند. شروع کن.

صدای نویسنده [در حالی که می‌خندد] - معلوم است با آدم‌های

شوخی روبه‌رو خواهم شد.

دانشجو [می‌خندد] - تا رمز را به یاد نیاوری، با ما روبه‌رو نخواهی

شد. ما سوگند خورده‌ایم که هیچ دری را به روی

هیچ کس باز نکنیم، مگر صدای رمز را بشنویم.

صدای نویسنده [پس از چند لحظه سکوت] - فهمیدم. فهمیدم [دو

ضربه به در می‌زند و سُرُفه می‌کند]

دانشجو - حالا درست شد [در را باز می کند] خوش آمدی [دست می دهد] من اینجا با یک رفیق زخمی تنها هستم. او تمام روز روی دوشم بود و هذیان می گفت. ما راه زیادی آمدیم. ما گرسنه هستیم و نان می خواهیم. نان داری؟
نویسنده - نه.

دانشجو - چه بد. اینجا نان نیست، رفیق زخمی هم گرسنه است. اما در فکر نان نیست، عمر می خواهد. بشین و حرف بزن.
نویسنده - نشستن را قبول می کنم [می نشیند] اما، حرفی ندارم. من هم چند ساعت توی جنگل دویدم و به اینجا رسیدم. از چند ده گذشتم و پناه خواستم اما بیرونم کردند [مکدر است]
است

زخمی - برای من غصّه نخور. پایان جانبازی همین است.
نویسنده - برای خودم غصّه می خورم نه تو.
زخمی - من شرافتمدانه می میرم. عزاداری برای آدمی مثل من شایسته نیست. امروز چه روزی ست؟
نویسنده - نمی دانم.

زخمی - بعد که دانستی هر سال همین روز را عید اعلام کنید. اگر مادرم برایم گریه کرد، ساکتش کنید. با حرف و اندرز. به او بگویید که من برای چه مُرده ام. راستش من سالیان درازی ست که با او حرف می زنم، اما اصلاً نمی فهمد که من چه می گویم.

دانشجو - کافی ست، حرف نزن و در سکوت بمیر، تا مهم تر جلوه کنی دیوانه.

زخمی - من دیوانه نیستم. فقط زخمی و بیمارم و هیچ کار زشتی هم نکردم. گوشم در زندگی برای شنیدن اوامر بود و دستم برای انجام آن. بالاتر از اینها، عادت به دعا کردن است. من همیشه دعا می خواندم. همیشه. مادرم می گفت پیش از این که بتوانم صدایش کنم مامان، دعا می خواندم. در حقیقت حتی در شکم مادرم هم دعا می خواندم. اگر باور نمی کنی از مامان پرس. این را او به من گفت.

نویسنده [به دانشجو] - پرتش کنیم بیرون. او ارزش خودش را از دست داده. در حقیقت از اول هم بی ارزش بوده [چشم غره می رود] خیانتکار.

دانشجو - من از وقتی او را شناختم که زخمی شد. اما می گفتند که به ما خیانتی نکرده و همیشه طبق دستور کار کرده.

زخمی - رفقای من. شما چون آدم های بی اهمیت و خوبی هستید، برای تان چیزی را اعتراف می کنم که مایلم پیش تان بماند. این درست نیست. راستش من یک بار به شما خیانت کردم.

نویسنده - نگفتم. من آدم ها را می شناسم. این مرد ذاتاً خیانتکار است. اما آنقدر بی ارزش است که حتی برای داستان نوشتن هم به درد نمی خورد.

زخمی - موافقم. من اقرار می‌کنم که یک بار بر خلاف دستور کار کرده‌ام [مکث] یک روز که نگهبان یک نفر بودم، به من گفتند | نگاهت به کوچه باشد. | اما من به آسمان نگاه کردم. آخر آن روز آسمان رنگ عجیبی داشت. نویسنده - و حتماً آن زندانی فرار کرد.

زخمی - نه. زندانی فرار نکرد. زندانی نمی‌توانست فرار کند. نویسنده - چرا. من می‌دانم که فرار کرد [به دانشجو] این همان زندانی بود که برای ما خیلی ارزش داشت. ما می‌خواستیم به وسیله‌ی او اسرار دشمنان را کشف کنیم. او زندانی مهمی بود که این احمق باعث فرارش شد. تُف [به زخمی تُف می‌کند]

زخمی - گوش کن...

نویسنده - شاید فرار او باعث شد که ما شکست بخوریم. زخمی [می‌خندد] - چه آدم بزرگی هستی. تو اینها را از کجا می‌دانی؟ آخر او فرار نکرد که. تو همش حرف بزنی. ولی فرار نکرد، او مرده بود. شخص مهمی هم نبود. یک درشکه‌چی بی‌مصرف بود، که رفقا اشتباهی کشته بودندش. [دهاتی از پنجره داخل اطاق می‌شود.]

نویسنده [می‌ترسد] - این کیست؟

دهاتی - من؟ صاحب اینجا. یعنی پسر بزرگ صاحب اینجا. دانشجو - این قبول کرد که ما اینجا بمانیم.

دهاتی - من قبول کردم که اینجا بمانید. اما شما نمی توانید بمانید.

نویسنده - موضوع چیست؟ این را از کجا پیدا کرده‌ای؟
دانشجو - مگر حالت نیست؟ گفتم این صاحب‌خانه است.
دهاتی - پسر بزرگ صاحب‌خانه.

نویسنده - این دلیل نمی‌شود که از پنجره بیاید تو.
دانشجو - من به او گفته بودم. چون نمی‌توانم در را به رویش باز
کنم. سوگند یادت رفته؟

نویسنده [متفکر] - پس به این جوان اعتماد نداری؟
دانشجو - من چه می‌شناسمش. چند ساعت پیش تنها آمدم و
راضی‌ش کردم که چند روزی مهمانش باشیم. قبول کرد و
من رفتم این مرد زخمی را از جایی که قایم‌ش کرده
بودم، آوردم. وقتی آمدم او نبود [به دهاتی] کجا رفته
بودی؟

دهاتی - رفته بودم به پدرم خبر بدهم که شما مهمان ما هستید.
نویسنده - رفتی خبر دادی؟ چه جماعت ابلهی.

دانشجو - خب. پدرت چی گفت؟
دهاتی - پدرم چیزی نگفت. چون ندیدمش. پدرم با دهاتی‌های
دیگر رفته کوه. من هم آمدم که اسباب‌ها را جمع کنم و
بروم دنبالش.

زخمی - رحم، یک ذره رحم.
دهاتی - یک ذره چی؟

نویسنده - گوش نکن. به او گوش نکن. تو تنها می خواهی بروی
کوه؟

دهاتی - نه. نمی دانم. فعلاً که تنها هستم.

دانشجو - به کدام کوه می روی؟

دهاتی [به شمال اشاره می کند] - کوه های این طرف. آنجا پُر از
غار و جنگل است.

نویسنده - کوه های شمال. آه که جای بسیار خوبی ست برای
نوشتن.

دانشجو - | پس با او می رویم | [به دهاتی] ما را با خودت ببر.

دهاتی - من شما را نمی توانم با خودم ببرم. اگر آنها ما را بگیرند،
مرا خواهند کشت.

دانشجو [مثل بچه ها] - باشد. ما را با خودت ببر. ما اینجا می مانیم
تا آنها بیایند و سرمان را ببرند. خدا تو را نمی بخشد.

دهاتی [ماتم گرفته] - گریه ام آوردی. سرتان را که ببرند گریه ام
می گیرد. پس من جلو می روم و شما از عقب بیایید. این
جوری اگر ما را بگیرند، من می گویم با شما نیستم.

دانشجو - باشد، برویم.

دهاتی [به اطاق پهلویی می رود] - بگذار اینها را بردارم.

نویسنده - عالی شد. ما آنجا با هم می نشینیم و چای می خوریم و
بحث می کنیم.

زخمی - راجع به چه؟

نویسنده - راجع به چه؟ راجع به دشمن.

دانشجو - بحث جالبی خواهد بود.

نویسنده - با دهاتی‌ها اختلاط می‌کنیم. به آنها کمک می‌کنیم و خانه می‌سازیم. اما باید قول بدهی که غروب‌ها تنهایم بگذاری. من غروب به آسمان نگاه می‌کنم و می‌نویسم.

دانشجو - چه می‌نویسی؟

نویسنده - داستان. من دهاتی‌ها را دوست دارم. از زندگی آنها خواهم نوشت. از سادگی‌شان، از پوست‌شان. از غذاهاشان. زندگی روستا را تبدیل به سرود می‌کنم. یک سرود عظیم که سرشار باشد از نیرو و عطر دهقان و باروری زمین، و زنجیری که به گردن هر دوی آنهاست. تاریخ هم خواهم نوشت. ما در آنجا، روی قلّه‌های سرسبز شمال می‌توانیم بنشینیم و بحث کنیم و فکر کنیم و این ولگردها را از خاک بیرون کنیم.

دانشجو - من هم با یک دختر دهاتی ازدواج می‌کنم. من دخترهای دهاتی را دوست دارم. همه چیزشان طبیعی است. مخصوصاً لب‌های گوشتی و خوشمزه‌ای دارند. رحم‌شان هم عجیب است. مثل کارخانه کار می‌کند و بچه می‌آورد. من یک بار لب یک دختر دهاتی را مکیدم که مزه‌ی ازگیل داشت. اگر دختری گیر بیاورم که لبش مزه‌ی ازگیل بدهد، با او ازدواج می‌کنم. آن وقت تو برای بچه‌های ما

داستان خواهی گفت و تاریخ ما را به آنها یاد خواهی داد.
زن من روزها به مزرعه می‌رود و من فکر می‌کنم و با تو
راجع به این ولگردها حرف خواهیم زد، و شب‌ها لب‌های
زنم را که باز مزه‌ی ازگیل خواهد داشت، می‌مکم.

زخمی - چه زندگی خوبی. زخم من هم خوب خواهد شد.
شنیده‌ام که دهاتی‌ها با علف جنگلی دوی مؤثری برای
زخم درست می‌کنند. اگر یک ذره‌اش را به من بدهند،
خوب می‌شوم. آن وقت من هم برایشان خدمت می‌کنم.

نویسنده - تو برای آنها به چه درد می‌خوری؟

زخمی - هوم. من به چه درد می‌خورم؟ من بهترین شیشه‌بر دنیا
هستم. من پنجره‌ی خانه‌هایشان را شیشه می‌گیرم.

دانشجو - خفه شو تو هم...! این طرف‌ها شیشه نیست تا تو آنها را
ببری. تازه شیشه ببری هم شد کار.

نویسنده - البته نمی‌توانیم تو را با خودمان ببریم [به دانشجو] ها؟
دانشجو - البته که نمی‌شود برد.

زخمی - شوخی نکن. حالا وقت شوخی نیست.

دانشجو - خیلی هم جدی‌ست.

زخمی [غمگین] - پس تنها اینجا چه کار کنم؟

نویسنده - یک کار خیلی خوب. مثل بچه‌ی آدم بنشین و بین کف
اطاق چند تا سوراخ کوچک دارد.

زخمی - نه، اینجا می‌نشینم و هر وقت آنها آمدند می‌گویم که کجا رفته‌اید.

دانشجو - این هم نتیجه‌ی کمک به یک زخمی.
زخمی - تو هنوز به من کمک نکردی. تو اصلاً کمکی به من نکردی. اگر قرار بود تنها بمیرم برای چه مرا آوردی اینجا. مگر به دوشم نکشیدی تا نجاتم بدهی؟ بچه‌ی مردم را از ولایتشان بیرون می‌آورند و با یک زخم بزرگ تنه‌ایش می‌گذارند. لااقل زخم را بردار و برو.

دانشجو - تو چه بیایی، چه نیایی، می‌میری.
زخمی - تو وظیفه‌ی دیگری داری. تو وظیفه داری به یک زخمی کمک کنی، به آن قسمتش کار نداشته باش و هی نگو می‌میری، می‌میری.

نویسنده - خفه شو. وقتی آدم قرار است بمیرد، بهتر است زودتر بمیرد. تو هم گندش را در آوردی. حیا هم خوب چیزیست. ریش زندگی را ول کن و برو دیگر عمو،!
زخمی - کی با تو حرف زد؟ تو از آنهایی هستی که فکر نکرده حرف می‌زنند. تو اول یک چیزی از دهن‌ت می‌پرد و بعد به آن اعتقاد پیدا می‌کنی. تو تا حالا چه کار کرده‌ای؟ اصلاً به درد چه چیزی...

نویسنده [حرفش را قطع می‌کند] - می‌زنم دنده‌ات را خرد می‌کنم
ها [جلو می‌رود و می‌خواهد کتکش بزند]

دانشجو [واسطه می شود] - ولش کن.

نویسنده - مسخره‌ام می‌کند. از من بازپرسی می‌کند. حتی من از خودم سؤال نمی‌کنم، اما این از من می‌پرسد که چه کرده‌ام، این. وای روزگار کارت به کجا کشیده که موجود بی‌ارزشی از من بازجویی می‌کند. از من که یک عمر خلق کرده‌ام.

زخمی - چه خلق کردی؟ اگر راست می‌گویی مرا از نو خلق کن. قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنم. شیشه‌بر نمی‌شوم، دنبال شما راه نمی‌افتم. کم‌ترین خوبی این کار زخمی نشدن است.

دهاتی [داخل می‌شود. خورجینی به گردان دارد] - برویم.
دانشجو [به زخمی] - من می‌روم. راستش از این که می‌میرد، متأسفم.

زخمی - شرمنده باش.

[دانشجو و دهاتی می‌روند.]

نویسنده [مردد و کمی پشیمان] - من، من عادت نداشتم با یک نیمه‌جان این جور حرف بزنم. با این که از تو بدم آمده، اما در یک جا تو را خواهم آورد. به این وسیله تو به ثبت می‌رسی.

زخمی - لعنت بر تو. من دارم می‌میرم، اما تو از ثبت شدن حرف می‌زنی. یک لیوان آب به من بده.

نویسنده [با عجله به این طرف و آن طرف نگاه می‌کند] - آب نیست. آب نیست. آنها رفته اند. اگر برایت بیاورم [در حالی که می‌خواهد بیرون برود] گم‌شان خواهم کرد [صدایش از بیرون آهای دانشجو، بمان تا من بیایم. صدای دانشجو [از دور] - بیا. عجله کن. این دهاتی‌ها چه تند راه می‌روند.

زخمی [با خودش] - اما قلب من آهسته می‌تپد. آن دهاتی تند راه می‌رود، اما قلب من آهسته می‌تپد. | مادر صاحب‌کار من مُرده، اما پدرش زنده است. دشمن همه جا را خورده، اما من چیزی نخورده‌ام. دوستان من یا مرده‌اند، یا زنده‌اند و فرار کرده‌اند، اما من نه مرده‌ام و نه زنده‌ام. من بی رمق می‌شوم، اما زخم من چالاک‌تر می‌شود [پنجاه شماره مکث. بعد انگشتان دستش را چند بار می‌شمارد] کاش هزاران انگشت داشتم تا شمردنش چند روز طول می‌کشید. هزارپا اگر زخمی و تنها بماند کارش ساده‌تر از من است [به سختی بلند می‌شود] پاهای لطیفش می‌میرد برای قلقلک [مکث] کاش مست بودم [فکر می‌کند. بعد ناگهان دور خودش می‌گردد و چرخ می‌خورد تا سرش گیج می‌رود و تلو می‌خورد] ها... این شد حسابی همه جا دور سرم می‌چرخد. حالا وقت مردن است [می‌افتد] صد فرسنگ دور از خانه، صد فرسنگ دور از شهر. چه غربتی [گریه

می کند [فقط من مغلوبم. | همه پیروز شدند، فقط من
مغلوبم. |

[چندبار فریاد می‌زند. دانشجو با عجله وارد
می‌شود]

دانشجو - داد زن. | اینقدر داد زن | [نویسنده، و بعد دهاتی داخل
می‌شوند. دهاتی در را چفت می‌کند و خورجینش را
گوشه‌ی دیوار می‌گذارد] ما را محاصره کردند.
نویسنده - فکر می‌کردم که این مُرده. لعنت بر این شانس.
زخمی - اگر می‌مردم، تو چه کار می‌کردی؟
نویسنده - همان کاری که همه می‌کنند، گریه.
زخمی - می‌خواهم قبل از این که بمیرم برایم گریه کنی. یاالله گریه
کن.

نویسنده - خفه شو. آدمی که راه پس و پیش ندارد گریه‌اش
نمی‌گیرد که.
دهاتی - لعنت به این شانس. تا نیم ساعت دیگر به اینجا می‌رسند.
آن وقت همه را می‌کشند.

زخمی - پس دور هم بنشینیم و داد بزنیم [داد می‌زند].
دانشجو - برای چه داد می‌زنی؟ می‌خواهی آنها صدایت را بشنوند
و بیایند اینجا.

نویسنده - برای او چه فرقی می‌کند. او به هر صورت می‌میرد. فقط
می‌خواهد بیایند و ما را بگیرند.

زخمی - چیزی نیست بخورم. پس باید داد بزنم [داد می زند].
 دانشجو - لعنتی می خواهد انتقام بگیرد [کتکش می زند].
 زخمی [گریه می کند] - انقدر زن، زن.
 دهاتی - برای چه کتکش می زنی؟ آنها بالاخره ما را می گیرند. چه
 زودتر، چه دیرتر. زودتر بیایند بهتر است.
 زخمی - اینها نمی فهمند. وضع شما مثل من است.
 نویسنده - خفه شو. وضع ما مثل تو نیست [به دانشجو] باید نشست
 و فکر کرد. بالاخره راهی هست که باید کشف کنیم.
 دهاتی - چه راهی؟ خودت دیدی که از چهار طرف راه بسته شده.
 دانشجو - بالاخره نمی شود اینجا نشست و تسلیم شد. این خیانت
 است. حتی اگر فکر فرار هم نکنیم خیانت است.
 دهاتی - خیانت به کی؟
 نویسنده - خیانت به کی؟ دهاتی تو خیلی خری. فکر می کردم
 دهاتی ها آدم های فهمیده ای هستند. اما تنها چیزی که
 ندارند شعور است. فکر می کردم دهاتی ها نیرومند و قوی
 هستند. اما در مقابل چی؟ در مقابل زمین که هر الاغی
 می تواند رویش بشاشد و تخم بپاشد و پهن بریزد.
 زخمی - اشتباه از خودت بود احمق. دهاتی مثل شهری است. فقط
 یک کمی خنگ است.
 دهاتی - مگر قرار بود دهاتی مثل چه باشد؟ دهاتی هم آدم است.
 دانشجو - آدمی که فقط می خواهد تخم و ترکه اش زیاد بشود. آه.

دهاتی - دهاتی را از اینجا می‌شناسند. همین که می‌خواهد بچه زیاد داشته باشد، آدم است.

زخمی - آفرین. وگرنه کارهای دیگرش مثل مآچه‌الاغ‌هاست [مکث] همه چیزشان خوبست فقط بوی بدی دارند.

دهاتی - حالا تو هم از بوی ما حرف می‌زنی زخمی بدذات. نویسنده [که فکر می‌کرد] - گور پدر دهات | و دهاتی |. من دارم می‌میرم، شما از دهاتی حرف می‌زنید.

دانشجو - نگو «من» می‌میرم. فقط تو نیستی که در خطری. نویسنده - درست. اما فقط منم که باید بمانم.

زخمی - ماندنت به چه درد می‌خورد.

نویسنده - کم‌ترین فایده‌اش اینست که می‌توانم شما را قهرمان معرفی کنم [مکث] چه فرق می‌کند. با این که از زخم و زخمی بدم می‌آید، می‌توانم از تو یک ناجی بزرگ بسازم [به دانشجو] از تو هم همین‌طور. تا حالا دانشجو برایم یک بچه‌مکتب بود. هنوز هم هست. تو آنقدر مغز نداری که بتوانی نقشه بکشی و فرار کنی. اما چه فرق می‌کند. تو سعی کن که بمیری، و سعی کن که من نجات پیدا کنم، تا...

دانشجو - مسخره‌بازی کافی‌ست. تو چه طوری می‌خواهی از اینجا فرار کنی؟

نویسنده - من فرار نمی‌کنم. اینجا می‌مانم تا آنها بیایند.

زخمی - می خواهد ما فرار کنیم.

نویسنده - کسی نمی تواند فرار کند. وقتی آنها آمدند، شما قهرمانان آینده، خواهید گفت که من گناهی ندارم. خواهید گفت که، که من اسیر شما هستم؛ و من هم داد می زنم که من نه سر پیاز ام، نه ته پیاز.

دهاتی - نه سر پیاز، نه ته پیاز. یعنی که تو هیچی نیستی. اما تو گفتی که نویسنده ای.

دانشجو - از اینها گذشته آنها باور نمی کنند.

نویسنده - باور می کنند. من حالا، خیلی فوری چیزی در باره شان می نویسم و توی جیبم می گذارم. شما هم مرا به صندلی بندید و کتکم بزنید. من تحمل می کنم. من این خفت را تحمل می کنم، تا بتوانم پس از مرگ شما فریاد بزنم [بلند] وای که مسیح مُرد [معمولی] در حقیقت خواهم گفت [با هر دو دست به سرش می زند. بلند] وای که همه ی مسیح های زمانه ی ما مردند. وای که دیگر خاک تحمل این پلیدی را نخواهد کرد و همه جا را خواهد بلعید.

زخمی [گریه می کند] - آفرین. تو فهمیدی که از دست دادن من رنج بزرگی ست. پس از مرگ من هیچ چیز نخواهد بود. تو مرد بزرگی هستی چون فهمیدی که من کیستم. من ترا ستایش می کنم. تو باید نجات پیدا کنی.

نویسنده - آفرین. چقدر زخمی‌ها قابل احترام اند. چقدر زخمی‌ها منصفند. فقط زخمی‌ها منصفند. کاش زخمت اینقدر زشت نبود، تا من می‌توانستم | گرم‌ترین | بوسه‌ها را به آن بزنم. اما نه. زخم تو زیباست. چون فریاد می‌زند تو سازنده‌ی فردایی.

زخمی [تهیج شده] - فردا، فردا. نه. فردا برای من نیست. برای توست. اما بر پیشانی فردا اسم من خواهد درخشید.

نویسنده - من بر پیشانی فردا با نئون خواهم نوشت [تجسم می‌کند] ای شیشه‌بر درود بر تو که برای ما زخمی شدی.

زخمی - بهتر است بنویسی، ای شیشه‌بر درود بر تو، که با فروتنی زخم را تحمل کردی [نجوا می‌کند] فکر می‌کنی، تحمل زخم، به قهرمان شدن می‌ارزد؟

نویسنده - چرا نیارزد؟ [مکث] پس تو راضی هستی که من زنده بمانم؟

زخمی - راضی. از مادر راضی‌تر. به عقیده‌ی من واجب‌ست که تو بمانی.

نویسنده [به دانشجو] - تو؟

دانشجو [بی تفاوت] - من نه. فکر می‌کنم که ارزش چندانی ندارم. من به درد قهرمان شدن نمی‌خورم. انسان بی‌مقداری هستم که نمی‌تواند تاریخی بشود.

نویسنده - تو خیال می کنی. این کار مشکلی نیست که. مشکل فقط مردن است. کافی ست بمیری.

دانشجو - همین از من ساخته نیست. وقتی که فکر می کنم فردا همه اسمم مرا تکرار می کنند، کنجکاو می شوم و مایلیم که زنده بمانم | تا هیجان | آنها را ببینم.

نویسنده - اما تو اگر زنده بمانی کسی از تو حرف نمی زند. تو باید بمیری تا شخص بزرگ فردا باشی.

دانشجو - چرا تو این کار را نمی کنی؟ تو به جای من بمیر، تا مردم از تو حرف بزنند.

نویسنده - من ذاتاً از مرگ خوشم نمی آید. من باید بمانم تا بتوانم دردهایتان را به مردم بگویم. من حرف هایتان را با خودم خواهم برد، و مثل طاعون به همه سرایت خواهم داد.

دانشجو - من زنده بمانم مفیدترم.

دهاتی - تو چه فایده داری؟

دانشجو - من بزرگ ترین پزشک آینده ام. من مسیح آینده ام. نویسنده - آینده ات مشکوک است. مشکوک که نه. بالاتر از آن، شاید پزشک خوبی نشدی. شاید جنایتکار شدی. شاید به جای این که به زخمی زندگی بدهی، مرگ دادی. اما من. آه که وقتی از خودم حرف می زنم ترس برم می دارد. عظمت، عظمت.

دهاتی [وحشت زده] - ها، ها. آمدند؟ کجاست؟

دانشجو [طوری به نویسنده زل می‌زند که انگار یک نقطه‌ی
دور دست را نگاه می‌کند] - تو گذشته‌ات معلوم نیست. تو
فقط حرف می‌زنی. وقتی که من این زخمی را مثل صلیب
به دوش می‌کشیدم، تو کجا بودی؟ من آخرین پیامبر روی
زمینم، چون یک زخمی را نجات دادم.

زخمی - پس من چه؟ من بی‌خودی زخمی نشدم که [لج می‌کند]
یک چیزی برای من بگذارید، چون دو باره دلم هوای
زندگی را کرده. [به نویسنده] حرف بزن، از آن حرف‌های
خوب. بگذار دلم به مردن رضایت بدهد.

نویسنده - بر پیشانی فردا با نئون خواهم نوشت، ای شیشه‌بُر...
زخمی - دلم هم خورد، تازه چه داری [چشمش روی هم می‌افتد].
نویسنده - وای مُرد [معاینه‌اش می‌کند] نه، زنده است. هنوز چند
لحظه با قهرمان شدن فاصله دارد [به دانشجو] خوب، تو
هنوز لجاجت می‌کنی؟ این لحظه‌ی بزرگی برای توست.
انتخاب کن.

دانشجو - نه. مرگ من، مرگ خانواده‌ام را به دنبال دارد. من باید
زنده بمانم. آدم‌های زیادی هستند که بیرون از من زندگی
می‌کنند، اما نمی‌توانند بدون من ادامه بدهند.

نویسنده - تو یک نفری با یک مُشت آدم بیرون از خودت. اما من
یک نفرم، با هزار نفر توی خودم. در حقیقت من یک نفر
نیستم، دو نفرم. کشتن من، کشتن دو نفر است. البته لااقل

کشتن دو نفر. و گرنه اگر خوب نگاه کنی، من هزار نفرم.
من مثل این دهاتی کثیف یک لاشه‌ی خشک و خالی
نیستم.

دهاتی - من همان لاشه هم نیستم. اما خیلی زیادم. می‌دانید. من
صدر رأسم، یک عالم گاو و گوسفندم. یک انبار گندمم،
بُزم، گاو میشم، ذرتم.

زخمی [می‌نالد] - من خودمم با این زخم. نمی‌شود تنها باشم. اما
راستش را بخواهید، باید قبول کنید که ما چهار نفر که
جمع شدیم به زور یک نفر را درست می‌کنیم، به زور
[ساکت می‌شود].

نویسنده - وای قهرمان شد [معاینه‌اش می‌کند] چه آدم شومی.
انگار ارزش ندارد.

[یک انفجار، هیاهو، و فریاد «آتش بزنید»، از

فاصله‌ی دور.]

دانشجو [می‌جهد] - آمدند [به نویسنده] نمی‌شود من و تو زنده
بمانیم. این دهاتی و آن زخمی به قهرمان شدن می‌ارزند.
اما من نه. می‌دانم تو هم نمی‌ارزی.

نویسنده [با شیطنت] - تو از کجا فهمیدی؟

دانشجو - من این دهاتی را...

نویسنده - جان من از کجا فهمیدی؟ [می‌خندد] چه آدم با مزه‌ای
هستی.

دانشجو - اینها باشد برای بعد. تو زود بجنب و یک چیزی بنویس.
نویسند - یعنی آنها باور می کنند که ما دو نفر...
دانشجو - چرا نکنند. ما دو نفر اسیر دهاتی هستیم و چون... بالاخره
یک چیزی به هم می بافیم و تحویل شان می دهیم. | تو
بنویس [نویسنده می نویسد] تو بنویس... مثلاً درود بر تو...
زخمی [می نالد] - ای شیشه بر که...
دانشجو - خفه شو [به دهاتی] برو طناب پیدا کن [دهاتی به اطاق
پهلویی می رود] این ما را به هم می بندد. فهمیدی؟ به
صندلی می بندد و چند جای صورتمان را زخمی می کند.
این جوری آنها باور می کنند.
دهاتی [با طناب بر می گردد] - بیا...
دانشجو - وقتی آنها آمدند، تو بگو که ما اسیر هستیم.
دهاتی - شما مهمان من هستید. اختیار دارید.
دانشجو [گوشش را می کشد] - گفتم اسیر هستیم.
دهاتی - گوشم را ول کن. شما اسیر من هستید. آخ...
دانشجو [ولش می کند] - لعنتی. اگر بگویی مهمانت هستیم، ما را
خواهند کشت، تو را هم خواهند کشت. اما اگر بگویی
اسیرت هستیم، فقط ما را می کشند. ما می میریم برای
این که تو زنده بمانی.
دهاتی - متشکرم. اما برای چه می خواهید من زنده بمانم؟

دانشجو - برای این که گندم بکاری و نان درست کنی تا برادران ما از گرسنگی نمیرند. ما به چه درد می‌خوریم.

دهاتی - نه. من شما را دوست دارم. من با شما می‌میرم. حالا که قرار است تو بمیری، من می‌گویم شما مهمان من هستید.
دانشجو [گوشش را می‌گیرد] - گفتم تو باید زنده بمانی [گوشش را می‌کشد. دهاتی فریاد می‌زند] فهمیدی؟ [ول می‌کند]
حالا بیا با این طناب ما را ببند.

نویسنده [کاغذی را که نوشته توی جیب می‌گذارد] - یک چیزی با عجله نوشتم. نوشتم که من و تو برای کمک | به | آنها اینجا آمدیم و...

دانشجو - بسیار خوب، بسیار خوب [به دهاتی] طناب را بگیر و ما را به هم ببند.

دهاتی [با نگاه ابلهانه] - شما را ببندم؟ شوخی نکن.
نویسنده - بله. ما را ببند. دست و پای ما را ببند. این کار به نفع توست.

دهاتی - من عادت ندارم آدم‌ها را ببندم. اختیار دارید. من فقط گاوها را می‌بندم.

دانشجو - حالا ما را ببند. فرق نمی‌کند. فکر کن که ما گاویم. بیا گاوبازی کنیم.

دهاتی - نه. شما مهمان هستید [قهر می‌کند] من این کار را نمی‌کنم. ما عادت نداریم مهمان را طناب‌پیچ کنیم. من از

این بازی‌ها خوشم نمی‌آید. عوض گاوبازی لی‌لی کنیم.
 من لی‌لی دوست دارم [لی‌لی می‌کند]

نویسنده - حرف مفت نزن. یک عمر برایشان فریاد زدم، آخرش فهمیدم که برای یک مُشت آدم مسخره فریاد زده‌ام [فریاد می‌زند] می‌گویم دست‌هایمان را ببند... یاالله.

دهاتی - گفتم من دست آدم‌ها را تا به حال نبسته‌ام. من خوشم نمی‌آید دست آدم‌ها را...

نویسنده [ناگهان حالتش عوض می‌شود] - ما که آدم نیستیم [می‌خندد] این خیال می‌کند که ما آدمیم [به دانشجو چشمک می‌زند]

دانشجو [می‌خندد] - تو خیال کردی که ما آدمیم؟ ما گاویم پسر. تو تا حالا نفهمیده بودی که ما گاویم؟

[نویسنده و دانشجو هر دو به شدت می‌خندند. دهاتی اول آرام و بعد بلند شروع می‌کند به خنده کردن. زخمی هم می‌خندد.]

نویسنده - عجب گاوی هستی. دو تا گاو با تو حرف می‌زدند و تو خیال کردی آدمند. ببین ما گاویم. چه چیز ثابت می‌کند که من آدمم، ها؟ [مثل گاو نعره می‌کشد]

دانشجو - منم گاوم [مثل گاو نعره می‌کشد].

دهاتی - بیمارستان‌ها پر از زخمی‌ست. شنیدم که زخمی‌ها را با شن کش می‌برند بیمارستان و مثل شن می‌ریزند روی زمین. زخمی - می‌بینم که روح از پای من خارج شده [در بهت] و در گل سرخ خانه‌ام حلول می‌کند. من حالا هم گل سرخم هم آدمم، هم زخمی.

دانشجو [تقریباً بلند و آمرانه] - ساکت [بعد از سکوت طولانی] یک لحظه پیش [صدایش خفه‌تر می‌شود] حس کردم که واقعاً گاو شده‌ام. ترس برم داشت. من دیگر ادای گاوها را در نمی‌آورم [یقه‌ی نویسنده را می‌گیرد و بلندش می‌کند] می‌شنوی؟ من گاو شده بودم [نویسنده را ول می‌کند و قدم می‌زند. به قیافه‌ها نگاه می‌کند. کم‌کم پریشان‌تر می‌شود. انگار حواسش پرت است. پس از چند دور ناگهان به طرف اطاق پهلویی می‌رود]

نویسنده - برای چه آنجا می‌روی؟

دانشجو - من از اینجا، می‌خواهم خورشید را هدایت کنم [وارد اطاق می‌شود. صدایش از آنجا] من از اینجا، زمین را متوقف خواهم کرد.

دهاتی [فریاد می‌زند] - او پیامبر شده. او پیامبر شده [زانو می‌زند] ای آدم بزرگ تو را ستایش می‌کنم. دست‌های من تو را ستایش می‌کنند. بازوان من تو را ستایش می‌کنند [سجده می‌کند] از این پس هر تخمی که بر خاک پیاشم با نام تو

آغاز می‌کنم. تو چه بزرگی. فقط از تو می‌خواهم که خورشید را به اینجا هدایت کنی. به اینجا، به اینجا [با دست به زمین می‌کوبد] اگر خشم زمین را ساکن کند، از تو می‌خواهم شالی‌زار مرا معاف کنی.

نویسنده [بلندش می‌کند] - مسخره‌بازی کافی‌ست. گمانم اولین مرید هر پیامبری دهاتی بوده.

دهاتی [با نگاه باز] - دیدی؟ دیدی چه گفت؟ سجده کن. سجده کن.

نویسنده [تکانش می‌دهد] - پشت در ساطور کمین کرده. یک لحظه دیگر گردنم، گردن لاغر و ظریفم [گردنش را لمس می‌کند] خون‌آلود گوشه‌ی اطاق خواهد افتاد. سجده کردن و نکردن یکی‌ست [می‌نشیند. محزون] مردن برای من مشکل نیست. مردن برای من مشکل نیست اگر قول بدهند، و البته قول مردانه بدهند، که بتوانم در آن دنیا آسمان را به زیبایی اینجا بینم [مکث] به من یک زمین کوچک، با جنگل و کوه و ستاره‌های آسمانش بدهید و ببینید که چه‌گونه با لبخند خواهم مُرد. اگر توی گور شهرم را به من بدهند، شهرم را با آن بام‌های سفالی و باران‌های پاییزی و کوچه‌های سنگ‌فرشش به من بدهند، تا بتوانم غروب‌ها توی کافه‌هایش بنشینم و قهوه بنوشم، و از پشت شیشه مردان مطیع و نگاه‌های گوسفندی‌شان را

بینم، و یا کتاب بخوانم، بنویسم؛ و گاهی از دیگران نفرت داشته باشم، و یا گاهی به چاپخانه بروم و بوی کاغذ و حروف را بشنوم، و شبها مست بکنم و دنبال دخترها بیفتم. آخ خواهید دید که منتظر ساطور نخواهم ماند و با تیغ کوچکی شاهرگم را خواهم برید [مکث] من فقط از یک چیز می ترسم. از هیچ شدن و حس نکردن.

دهاتی [با همدردی کامل] - اگر می توانستم زمین را کوچک کنم، آن وقت فقط مزرعه هایم را بر می داشتم و بقیه را به تو می بخشیدم. تو زمین را بدون مزرعه های من قبول می کنی؟ [نویسنده گوش نمی دهد] اگر ناراضی هستی، آنها را هم بردار [به زخمی] کاری برای او نمی توانی بکنی؟

زخمی - زنبورها محاصره ام کرده اند. گم شوید کثافت ها [انگار مگس می پراند] می خواهند عصاره ام را بخورند تا بتوانند به آدمها عسل بدهند. به آدمها، هوم. من کاری از دستم ساخته نیست.

دهاتی [به اطاق پهلویی اشاره می کند] - او می تواند... او می تواند به این [اشاره به نویسنده] کمک کند.

زخمی [می جهد] - مثل این که زمین متوقف شده [به دهاتی] تو چیزی حس نمی کنی؟

دهاتی - نه. در حقیقت من هیچ وقت حس نکردم که زمین می چرخد.

یک صدا [از دور] - بیایید رد پاها را ببینید [همهمه].

زخمی - دهاتی.

دهاتی - ها.

زخمی - ما می میریم. همه ی ما را می کُشند. اگر نکشند عوضمان می کنند.

دهاتی - من دلم نمی خواهد عوض بشوم [دراز می کشد] من اینجا دراز می کشم. آنها می آیند و داد می زنند در را باز کنید.

اما ما در را باز نمی کنیم. نه؟

زخمی - ما در را باز نمی کنیم. من هم می میرم. یعنی خودم را به مردن می زنم. تا حالا دیده بودی که یک زخمی این همه

زنده بماند؟ [از زنده ماندنش خوشحال است]

نویسنده [ناگهان بلند می شود] - جوان، دهاتی، به من کمک کن، به من کمک کن.

دهاتی [با قیافه ی دوستانه] - هر چه بخواهی.

نویسنده - من چیز مهمی نمی خواهم، فقط یک جعبه به من بده...
یک جعبه ی تقریباً بزرگ، اینقدری [با دست اندازه اش را

تعیین می کند].

دهاتی [با تعجب] - جعبه؟

نویسنده - بله. جعبه. یک جعبه. زود.

دهاتی - جعبه برای چه؟

نویسنده - جعبه برای زنده ماندن. عجله کن [دستش را می گیرد و بلند می کند] یاالله.

[دهاتی مبهوت به اطاق پهلویی می رود. یک لحظه بعد ناگهان فریاد می زند و بیرون می آید].

نویسنده - ها، ها. برای چه داد می زنی؟

زخمی [می نالد] - چه شده؟

دهاتی [وحشت زده] - نگاه کن، نگاه کن [می لرزد] آنجا را ببین.

[نویسنده داخل اطاق می رود. وقتی بر می گردد

گیج و گنگ است].

زخمی - چه خیر شده؟

دهاتی - مهمان من...

زخمی [با لبخند و آهسته، انگار که می میرد] - زمین را متوقف

کرد؟ می دانستم از من انتقام می گیرد. دل خوشی من این

بود که توی خاک بخوابم و بچرخم. مثل آن وقت ها که

بچه بودم و تاب می خوردم. اما او نگذاشت. این را از من

گرفت.

نویسنده - خفه شو. او خودش را آویزان کرد. با کراواتش خودش

را آویزان کرد.

زخمی - با کراوات؟ [می خندد] باورکردنی نیست.

نویسنده - مگر جثه اش یادت نیست؟ ریزه بود. حتی ریزتر از ریز

بود.

دهاتی - حالا چه کار کنیم؟

نویسنده - میروی دنبال جعبه. زودتر [دهاتی می‌رود] چند تا میخ و چکش هم پیدا کن. من باید منتظر بمانم. یک روز، یا یک قرن. من باید منتظر بمانم و بعد، ناگهان سر بکشم و داد بزنم. باور کن که آخرین فریاد من، آخرین فریاد هر آدم و هر حیوانی‌ست. فریاد شومی که گیاه را خشک می‌کند و کوه را می‌ریزد. آن روز، روز آخر است. روزی که خورشید به جای حرارت رطوبت می‌پاشد [مکث] دهاتی! چکش یادت نرود. چه روز حساب نشده‌ای، غروب رسیده. ناگهان غروب رسیده. نمی‌فهمم. چه احتیاجی به من بود. ها؟ با تو ام زخمی. چه احتیاجی به من بود؟

زخمی - نمی‌دانم. فکر می‌کنم که تو انتخاب شده بودی که از این دهاتی چکش بخواهی، و من انتخاب شده بودم که زخم بردارم.

دهاتی [با یک جعبه‌ی چوبی بزرگ و چند تا میخ و چکش وارد می‌شود. با خودش حرف می‌زند] - زبانش را برای من در آورده. خوب، از دستم چه بر می‌آمد که نکردم؟ چشم‌هایش را برای من باز کرده که بترسم. دیگر نمی‌داند که من از این جور چشم‌ها زیاد دیده‌ام [به نویسنده] حالا چه کار کنم؟ هیچ معلوم است که می‌خواهی چه کار کنی؟

یک صدا [از نزدیک] - کلبه، آخرین کلبه.

نویسنده [با عجله جعبه را می‌گیرد و روی زمین می‌گذارد و داخلش می‌شود] - این تنها موردی است که از جسم بزرگم شرمند هستم. کاش قد یک مورچه بودم، تا می‌توانستم در کوچک‌ترین شکاف دیوار مخفی بشوم [پاهایش را بغل می‌کند و به زور توی جعبه می‌خوابد] من اینجا قوز می‌کنم و منتظر می‌مانم. آنقدر می‌مانم تا بو بگیرم. فقط از خدا می‌خواهم بوی تعفن آن قدر شدید باشد تا همه‌ی مردم دنیا آن را بشنوند [در جعبه را می‌گذارد] دهاتی! در جعبه را میخ‌کوبی کن، و نپرس برای چه.

دهاتی - سؤال نکنم؟ [در جعبه را بر می‌دارد] از خودم هم سؤال نکنم؟

نویسنده - از خودت مجازی، سؤال کن.

دهاتی [در جعبه را می‌گذارد] - از خودم سؤال می‌کنم [یک میخ بر می‌دارد و با چکش می‌کوبد] من از تو نمی‌پرسم که برای چه درون جعبه رفتی، این به من مربوط نیست [یک میخ می‌کوبد] اختیار هر آدمی دست خودش است. اما من برای چه میخ می‌کوبم؟ اگر سرم را ببرند، توی جعبه نمی‌روم، و اگر بروم [یک میخ می‌کوبد] هرگز نمی‌گذارم در جعبه را ببندند. این با مردن یکی است.

نویسنده [از درون جعبه] - گاهی لازم است که آدم موقتاً بمیرد.
دهاتی - از تو نمی‌پرسم که مرگ موقتی یعنی چه. فقط از خودم
[میخ | می‌کوبد] می‌پرسم شما تا حالا کجا بودید؟ [میخ
می‌کوبد] چرا وقتی که می‌خواستم فرار کنم شما آمدید؟
[می‌کوبد] می‌بینی که از تو سؤال نمی‌کنم. اینها را از
خودم می‌پرسم. اما جوابش را از کی بگیرم؟ [می‌کوبد]
نویسنده - همیشه آرزویم این بود که میخ‌های تابوتم را بشمرم
[مکث] از زخمی چه خبر؟

دهاتی - ظاهراً مرده. حرفی نمی‌زند. صداهای بیرون را می‌شنوی؟
نویسنده - خیلی خفیف.

دهاتی - اما من خیلی شدید می‌شنوم [می‌کوبد] زخمی ظاهراً مرده،
دانشجو ظاهراً زمین را متوقف کرده [می‌کوبد] چون
لاشعش بین زمین و آسمان معلق مانده و تکان نمی‌خورد،
و تو ظاهراً گم شده‌ای. فقط من هستم. کاش من هم ظاهراً
بودم. [میخ | می‌کوبد] می‌دانی؟ من همیشه در این ساعت
گاوها را به طویله می‌بردم و آرزو می‌کردم که روزی
برسد و این کار را نکنم. [میخ | می‌کوبد] اما دلم
نمی‌خواست به جای بردن گاوها به طویله مهمانم را زنده
به گور کنم [می‌کوبد، می‌کوبد، و با نفرت می‌کوبد]
کافی نیست؟

نویسنده - کافی ست.

دهاتی - خوب. مثل این که دیگر احتیاجی به من نداری.
نویسنده - فقط یک چیز می‌خواهم. تو به آنها نخواهی گفت که
من توی جعبه‌ام. نه؟

دهاتی - نه. [مکث] حالا تو چه کار می‌خواهی بکنی؟
نویسنده - فکر.

دهاتی - به چه درد می‌خورد. من اصلاً فکر نمی‌کنم. مادرم
می‌گفت،... راستی تو مادر داری؟
نویسنده - نه.

دهاتی - من باید این را می‌فهمیدم. به قیافه‌ات نمی‌آید که مادر
داشته باشی. اگر می‌خواهی فکر بکنی، به مادرت فکر کن.
نویسنده - من باید بنویسم. دلم می‌خواهد تا لحظه‌ی آخر بنویسم.
دهاتی - فکر می‌کنی که بتوانی به جایی برسی؟

[هیاهو از فاصله‌ی بسیار نزدیک، صدای

قدم‌های نظامی، صداهایی پشت دیوار و...]

یک صدا [محکم و مردانه] - در را باز کنید.

دهاتی - می‌دانستم. به خدا گفته بودم که می‌گویید در را باز کنید.
چه کار کنم؟ [مکث] می‌گویی بازش کنم یا بمانم که
بشکنند؟ [مکث] | جواب بده. | چه فایده دارد که در را
بشکنند. بالاخره آنها داخل کلبه می‌شوند. دلم به حال
کلبه‌ام می‌سوزد. نمی‌توانم شکستن درش را ببینم [مکث]
اما هر چه تو بگویی.

[به در و دیوار مشت می کوبند.]

صدا - باز کنید باز کنید.

دهاتی - حرف بزن. باز کنم؟ [مکث] لعنتی [با کینه به جعبه نگاه

می کند] درست جایی که باید حرف بزند ساکت است.

[و چند لحظه مردّد می ماند. هیاهو شدیدتر شده.

به دیوار مشت می کوبند. دهاتی وسط صحنه

ایستاده و گیج است. به در طوری می کوبند که

انگار می خواهند بشکنندش. دهاتی ناگهان به

طرف در می رود. حرکتش همراه است با اوج

هیاهو (به صورت سرسام آور)، اوج قدم‌های

نظامی، اوج کوبیدن به در، کوبیدن به دیوار، و

صدای طبل - مارش، طبل - مارش، طبل -

مارش. دهاتی در بین این صداها چند ثانیه پشت

در مکث می کند. وقتی که در را باز می کند،

صداها ناگهان می خوابد. انگار، پشت دیوار

چیزی نبوده. فضا ساکت است. مثل خلأ، دهاتی

مبهوت است. سرش را از در بیرون می برد.

ناگهان سه دست مختلف جسمش را می کشد.

در به هم می خورد. زخمی تکانی به خودش

می دهد و آهسته چشمش را باز می کند، و بعد

می بندد. آن پشت، بعد از یک لحظه صدای

فریاد دهاتی به گوش می‌رسد. فریاد وحشتناکی که به خاموشی می‌رود. مثل فریاد آدمی که به سیاه‌چال سقوط می‌کند، و یا از کوه. پشت فریاد، صدای شیپور به گوش می‌خورد. غمناک، آرام، عین بغضی که در گلو گیر کرده، و صدای یک نفر که می‌گوید: «تمام». ناگهان همه در می‌گیرد. صدای خنده‌های مستانه‌ای به گوش می‌رسد. نزدیک‌تر، صدای گام‌های سنگین توی صحنه می‌دود. گام‌هایی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند. و سپس...

یک تعقیب‌کننده در راه می‌کوبد. اول همان‌جا جلوی در می‌ایستد و نگاه جوینده‌ای به اطراف می‌اندازد. بعد به اطاق پهلویی می‌رود. از آنجا بعد از چند لحظه بیرون می‌آید. بی تفاوت است. به زخمی که می‌رسد، لگدی به سینه‌اش می‌زند. بعد خمیازه می‌کشد و روی جعبه می‌نشیند. کفشش را در می‌آورد و پاهایش را ماساژ می‌دهد.

بعد، از جیش سیگار در می‌آورد و روشنش می‌کند، و پُک عمیقی می‌زند، و دود

غلیظش را به طرف تماشاچی‌ها پُف می‌کند و

بعد...

و بعد پرده.

رشت - بهمن ماه ۱۳۴۴

آواز برای باران^۱

محل: بام، و سپس بام‌ها، نمایی از یک شهر شلوغ، شهر بسیار شلوغ. تا دوردست، گوشه گوشه، جا به جا، بام‌های رفیع و رفیع‌تر، و نیز ستاره‌های درخشان در پهنه‌ی آسمان تیره رنگ. و سپس، از ابتدای صحنه تا انتها، تا عمق شب، چراغ‌های پر نور و کور سو، و تا افق‌های دور، نئون‌های بزرگ رنگی... همه چشمک‌زنان. در شروع، صحنه اشباع از صداها شده، صداهای اواسط شب، که رفته رفته به خاموشی می‌رود و می‌خوابد. و بعد تک تک، بوق ماشین‌ها، ناله‌ی یک کامیون غریبه، و احیاناً آواز یک مست گم شده در دوردست شهر - صحنه از یک لامپ

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، چهارشنبه، ۲۵ مرداد ۱۳۴۶.

کم نور روشنی می گیرد، و بام‌های روبه‌رو و
دست راستش هم روشن است. ولی بام چپ
نور ندارد. پیرزن هفتاد ساله، چشم به شهر...
می خواند:

پیرزن - دشمن... گرمای... تابستان. نامی... که می شناسید... و به
آن... اط... اطمینان دارید [خیره به پایین] آهای آقا... آهای
برادر.

صدای یک مرد از پایین - با منی؟
زن - آره.

صدا - فرمایش؟

زن - آقا... برادر، شوهرمو ندیدی؟

صدا - جوهر و؟

زن - نه... شوهر. شوهر من.

صدا - نمی شناسمش.

زن - چطور نمی شناسی؟ شوهرمو چطور نمی شناسی؟

صدا - من فیلم‌های ابرونی دوست ندارم.

[صدای قدم‌های آن مرد از پایین]

زن - نگاهش به شهر. هوم.. [خنده‌ی تصنعی، و مکث. خنده‌ی
تصنعی طولانی‌تر از اولی، و مکث کمتر از مکث اول. خنده
تصنعی، و ناگهان قهقهه‌ی شدید... از ته دل. و خم شدن.
دست‌ها را روی دل گذاشتن. و پا به زمین کوفتن و یک آن

برگشتن به طرف تماشاچی، و ناگهان چرخ خوردن و نگاهی
به شهر دوختن، نگاهی به دوردست شهر... و در حین
خنده... [اگر... سرتان... درد گرفت... جوراب نگیں...
بخورید] به طرف ما و دست‌ها روی نرده و نفس‌زنان...
خسته، خیلی خسته [کوکاکولا، بهترین و... دوی... زخم. هر
نوع زخم... زخم شمشیر، زخم گلوله، زخم تنهایی، زخم
انتظار... با کوکاکولا التیام می‌پذیرد [سکوت. تفکر.
برمی‌گردد. نگاهی به پایین] آهای آقا... آهای برادر،
شوهرمو ندیدی؟

صدای یک مرد [از پایین] - چی صدات کنم؟ ننه یا خواهر؟

زن - موهام سفیده.

صدا - نقره‌ایش کردی؟

زن - من نه. من کاریش نکردم.

صدا - پس ننه هستی. ننه جون بترس. من مستم‌ها. یه مرتبه
می‌قایمت‌ها.

زن - منو قاپیدن. برو دنبال یکی دیگه.

[مرد سوت‌زنان می‌گذرد. زن همچنان به پایین

خم شده].

صدا [از دورتر] - من این سوتو واسه جوونی‌هات می‌زنم.

زن - پس یه آهنگ شاد بزن. من تو جوونی‌هام غمگین نبودم.

صدا [با فریاد] - پس پدرم تو رو می‌شناسه [خنده].

زن - اینا چه شونه [مکث] آهای آژان، آهای آقا آژان، مردم واسه

چی عوضی جواب می دن؟

صدای آژان - مردم خوشن.

زن - تو شوهرمو ندیدی آقا آژان؟

آژان - نترس ننه. بی شوهرم باشی، کسی نیشگونت نمی گیره.

زن - من که می گیرم.

آژان - حَقّاً که به درد خودت می خوری [خنده ی آژان].

زن - چه مردمای بی خودی [به شهر. پس از مکث] ... آهای آقا

چراغ، آهای ستاره خانوم، شوهرمو ندیدی؟ [سکوت. نئونها

را می خواند] نوشابه ی گوارا و خوش طعم... در... ده نوع...

مختلف [به طرف دیگر] با... لاستیک... دن... دنلپ... به

بالای... کوه... صعود کنید [برمی گردد، با خودش] به ته

گور نزول کنید [با دق دلی] زمینها مسگرآباد، ضد هر نوع

انتظار. دستور، هر شب سه قاشق مرباخوری پیش از

دسبه آب [به آسمان] آهای آقا، آهای، برادر، شوهرمو

ندیدی؟

[با دست صورتش را می پوشاند، و بی صدا

گریه می کند. در این لحظه شوهرش، آن پیرمرد

هشتاد ساله ی عوضی، وارد می شود. زن به

طرفش می دود و بغلش می کند] اومدی؟

اومدی؟

مرد [موهایش را ناز می‌دهد] - آروم باش. من گشمنه.
 زن - یه زن پیر، دو روزه که دلش برات شور می‌زنه.
 مرد - بی خود خودتو اذیت کردی.
 زن - هیچم بی خود نبود. باس زن بشی و دردمو بفهمی.
 مرد - باشه. ولی من گشمنه.
 زن - سردهمه. بذار گرم بشم.
 مرد - دنیا رو آتیش گرفته تو سردته؟
 زن - می‌بینی که. دستمو بگیر.
 مرد - گشمنه. ممکنه دساتو بخورم.
 زن - سرده. ببین چقدر سرده.
 مرد - ضعف درای خب [سکوت] من گشمنه می‌گم.
 زن - چی برات بیارم؟
 مرد - شیر مرغ و گوشت آدمی زاد.
 زن - هیچی نیس. همه چی تموم شده.
 مرد - جز تو.
 زن - یه کم دیگه مونده بود.
 مرد - برو یه چیزی بگیر، والا خودم تمومت می‌کنم. برو کباب بگیر.
 زن - حالا که دکونا بسته‌اس.
 مرد - برو از زیر سنگ پیدا کن. برو داد بزنی و بگو شوهر پیرم گشناهشه. کی خوابه، کی بیدار؟

زن [جدا می‌شود] - برام تعریف کن، چی به سرت اومد؟

مرد - وقتی برگشتی بعد.

زن [در حالت حرکت] - اگه کباب نباشه چی؟ ساندویج بگیرم؟

[از بام روبه‌رو یک مرد ریشو ظاهر می‌شود.]

مرد - بگیر... نون خالی ام شده بگیر.

مرد ریشو - سلام.

زن، مرد - سلام.

مرد ریشو - شب به‌خیر. حالتون خوبه؟

[زن می‌رود. مرد خمیازه‌ای می‌کشد و روی

زده می‌نشیند. صدای بسته شدن در و سپس

فریاد زن از کوچه.]

صدای زن - از اونجا بلن شو می‌افتی.

مرد - بچه‌ام مگه؟

صدای زن - پاشو می‌گم.

مرد ریشو - خیلی دوستتون داره.

مرد - جوون که بود، به این آسونی‌ها نمی‌شد فهمید. هیچوقت

نمی‌گفت نکن، نگو، نخور. به این صراحت نمی‌گفت.

ریشو - قضیه چی بود؟

مرد - نمی‌دونم. اخلاقش این بوده دیگه.

ریشو - اینو نمی‌گم. قضیه‌ی پریشبو می‌گم.

مرد - آها. هیچی. بردنم اونجا و گفتن بشین. یه صندلی چرمی
دسته‌دار...

ریشو - قضیه رو بگو بابا.

مرد - خب. گفتن تو دزدی؟ گفتم نه. گفتن پس اون چی می‌گه؟
گفتم بی‌خود می‌گه.

ریشو - چه مردمانی. مردیکه بیس ساله باهات همسایه‌اس و میره
برات عارض می‌شه.

مرد - من همه‌ی اینها رو اونجا... به اونا گفتم. اونام گفتن ممکنه
تازگی دستت کج شده باشه. منم قسم خوردم که دستم کج
نیس.

ریشو - اذیتت کردن؟

مرد - نه. واسه چی اذیت کنن؟ یه شب اونجا موندم و صبح رفتیم
دادگاه تبرئه شدم دیگه. وقتی گفتم کارمند بازنشسته‌ام و
پرونده‌ی اداریم پاک و تمیزه، یارو وایستاد نگام کرد و
گفت حتماً سوء تفاهم شده.

ریشو - آخه رو بام اونا واسه چی پریدی؟ من که پاک ماتم برده
بود.

مرد - یه نفر گولم زد.

ریشو - گولت زد؟

مرد - خب آره. اون پایین بود. من خوابم نمی‌اومد...

ریشو - من هیچوقت ندیدم بخوابی.

مرد - اون وقت ها که اداره می رفتم، می خوایدم. اما حالا نه.
ریشو - ساعت سه نیمه شب بود. من یه مرتبه شنیدم یکی می گه،
آهای بگیرین. آهای دزد اومد.
مرد - اونم زد به چاک؟ اونم نموند که حقیقتو بگه؟ مردم
می ترسن شهادت بدن.

ریشو - کی زد به چاک؟ کی نموند که حقیقتو بگه؟
مرد - همون مردی که او پایین بود. انگار مست بود. یه چیزی
داشت می خوندا. چی بود؟ [مکت] یه چیزی شبیه زوزه بود.
زوزه ی گرگو شنیدی؟ شبای برفی که گشنه شه یه زوزه
عجیبی می کشه ها؟

ریشو - مگه اونم گشنه اش بود که زوزه می کشید؟
مرد - گمونم مست بود. من... من مٹ همیشه مواظب بامها بودم و
پاس می دادم.

ریشو - پاس؟ پاس چی؟
مرد - من نگهبان شهرم خب.
ریشو [می خندد] - چی چی داری می گی؟ پاس چیه؟ نگهبانی
کدومه؟

مرد - ببین... نه، داشتم نگاه می کردم.
ریشو - آها.

مرد - بعدش اون اومد. گفتش چی کاره ای؟ گفتم یه کارمند
بازنشسته ام. گفت نمی بینمت. خیلی پیری؟ گفتم نه اونقدر

که نتونم دندوناتو خورد کنم. گفتم اگه جوونی پیر اون طرف. پیر رو این بام [اشاره به چپ] گفتم مرض ندارم. گفتم یه صدی بهت می‌دم. گفتم این که سهله، من روزی صد بار از اینجا می‌پریم رو کوه قاف. می‌پریم رو ماه، رو ستاره [اشاره به چپ و راست آسمان] اونجا... اونجا. نمی‌دونم چه هوای خنکی داره.

ریشو [با تمسخر] - واسه چی می‌پری اونجا؟

مرد - ندا می‌دن دیگه. یکی صدام می‌کنه و می‌گه پیر... پیر پسر. ریشو - حالا اینا رو داری به اون می‌گی؟ می‌خواستی خزش کنی؟ مرد - به اون، به تو، به همه. من واسه زخم گل‌های خوشگلی می‌آرم. زخم خیلی غریبه، خیلی عجیبه.

ریشو - برو بخواب بابا. انگار خیلی خسته‌ای.

مرد - آره خیلی خسته‌ام. هی بازجویی، هی ترس، هی دلهره.

ریشو - کتکت زدن؟

مرد - مگه شهر هرته. واسه چی کتکم بزنی. به اونام گفتم که یه نفر گولم زد. گفتش پیر و یه صدی بگیر. یه صدی چی‌ها نمی‌شه؟ من دو ساله به زخم قول دادم واسه شمد کیسه‌ای بدوزم.

ریشو - کجایی مرد؟ این که دیگه ور افتاده. حالا مدهای تا اینجا می‌پوشن [اشاره به بالای زانو].

مرد - او دوست داره مد کیسه‌ای بپوشه. آخه هیچ وقت نپوشیده.
من واسه همین قبول کردم و گفتم که می‌پریم. دیگه نفهمیدم
چی شد. دیدم رو بام اونام. تا اومدم بفهمم چی شده، ریختن
رو سرم و د بزن...

ریشو - حالا نزن و کی بزن. آهای دزد آهای دزد. بردنت کلانتری
و از اونجام دادسرا.

مرد - اون کی بود؟ واسه چی گولم زد؟
صدای زن [از پایین] - بازم رو نرده نشستی؟
ریشو [می‌خواهد برود] - یه مست بود دیگه. برو بخواب بابا. شب
به‌خیر.

[می‌رود و چراغ بام روبه‌رو خاموش می‌شود].
مرد - نه، [صدای باز شدن در] حتماً تحریکش کردن [مکث،
تفکر] می‌خوان شهرو بدزدن. می‌خوان منو بکشن، تا بتونن
شهرو بدزدن [چراغ بام پهلویی هم خاموش می‌شود] آیا
نمی‌دونن با چه جونوری طرفن؟ نمی‌دونن که من هزار بار
مُردم و به یه شکلی به دنیا اومدم؟

[زنش با غذا می‌آید]

زن - بیا عزیز. برات نون و کبا آوردم. تو یه هم‌چین ساعتی این
حکم جون آدمی زادو داره و شیر مرغو.

مرد - منو به یاد داری؟

زن - نه. تا می آم تو رو تو ذهنم جا بدم، عوض می شی [مکث] من
هوش زیادی ندارم.

مرد [از این لحظه شروع به خوردن می کند و حرف هایش را
می زند. پشت هم می خورد تا تمام کند] - من مجبورم عوض
بشم [آهسته، انگار سرّی را بیان می کند] می خوان منو بکشن.
زن [با وحشت] - نه؟ [ناگهان با گریه ولی بدون اشک] پس کار
من چی می شه؟ من تنهایی چی کار کنم؟

مرد [عصبی] - ساکت. می خوام قلبمو از دهنم در آری؟ واسه چی
نمی داری حقیقتو بهت بگم؟

زن - منو می ترسونه.

مرد - من این بالا می مونم و کشیک می دم. با دو تا چشم باس همه
جا رو نگاه کنم. به آسمون، که غولای یه چشم نیان و دخترا
رو ندزدن. به زمین و سیاهی کوجهها که دزدا نیان و پول
مردمو کش نرن. به بیابونای دور، که جتا و پریا نیان و مردمو
گمراه نکنن. دو تا چشم و این همه آدم. آدم آدم. اما من
تنها به تو دارم می گم. ولی تو نمی خوام بشنفی واسه این
که می ترسی. آخه زن، اگه به تو نگم، به کی بگم؟

زن - به دیوارها و دروازهها، به قفلها و زنجیرها، به سنگها و
ریگها، به هر چه که ساخته و می تونه درق... بشکنه. به هر
چه که تیزه و می تونه فیت [انگشت روی گلو می کشد] بیره.

مرد - یه زن، با یه مشت عصب زنونه جلو من نشسته و داره از خون

حرف می‌زنه. تو فولادزره دیو نیستی زن؟ [با وحشت]

زن - نه. چی می‌تونه ثابت کنه که هستم؟

مرد - این که می‌خوای شهرو بدزدن، مردمو بکشن.

زن [خشمگین] - جوونی‌مو زیر پات گذاشتم و لهش کردی.

موهامو زیر دست گذاشتم و سفیدش کردی. هر چی به

دست می‌افته پیر می‌شه. تو دشمن جوونی و خوشگلی

هستی.

مرد - من فقط از چیزای نارس خوشم می‌آد.

زن - آرزوت این بود که بشینم و فکر کنم. آرزوت این بود که

هیچ وقت نفهمم یه زنم. تو اصلاً نتونستی بفهمی اینجا چی

می‌جنبه [به قلب] من یادم رفته، من خودمو گم کردم.

مرد - پیدات می‌کنم. وقتی دشمن رو کشتم پیدات می‌کنم. تو قول

دادی با من بمونی و از زن بودن حرف نزنی، تا وقتی که به

من ایمان بیاری [به آسمان] اون روز، زیادم دور نیست.

زن - بگو اون شب. تو هفت ساله که روزو ندیدی.

مرد - من هفت ساله که به اون پایه از قدرت رسیدم که یه شهر به

این بزرگی رو به چشم سپردن. من باس روزا بخوابم. شب من

کشیک میدم و مردم می‌خوابن، روزا مردم کشیک میدن و

من می‌خوابم [به یک چیز پی برده] این ثابت نمی‌کنه که من

مرد مهمی‌ام؟

زن - من دلم برات می سوزه.

مرد - من دلم واسه مردم می سوزه. وقتی منو گرفتن، همش به فکر اونا بودم. اونایی که اگه من نباشم امنیت ندارن که بخوابن.

زن - به فکر من نبودى؟ [با تعجب]

مرد - تو مگه جرو مردم نیستى؟

زن - یعنی می گى، با تو بودن امتیازی نیس برام؟

مرد - تو گریه ام می آرى. تو منو به یاد کودكى هام می اندازى. به یاد یه درخت دوردست و یه خونه ی عجیب، که سه تا کلاغ روش بودن. به یاد آسمون آبی بی ابر می اندازى، به یاد رودخوبه ای که میرفت که خودشم نمی دونه نصیصش تو این رفتن چیه.

زن - اون می رفت که به دریا بریزه، مٹ همه ی رودخونه ها، و مٹ همه ی ما که می ریم به شهرها بریزیم.

مرد - یعنی که گم بشیم. بریم و برنگردیم. یه رودخونه به دریا می ریزه و شور می شه. زمزمه شو از دس می ده و لال می شه میره که بچسبه به یه قایق و خیسش کنه. بره و احیاناً خودشو بماله به یه دختر و..

[جز صحنه، همه ی چراغها خاموش می شود و

شهر در شب فرو می رود و صداها می خوابد.]

زن - می رفتیم رو شن ها دراز می کشیدیم و آفتاب می اومد رو پوستمون. می گفتیم خورشید خانوم خورشید خانوم، شوهرم

گم شده خورشید خانوم. تو شوهرمو ندیدی خورشید خانوم؟ تو یه مرد خوشگل ندیدی بره به اونجا که آسمون به زمین چسبیده؟ شوهرم خیلی بده خورشید خانوم.

مرد - می‌گفتم خورشید، آقاس نه خانوم. کی می‌گه خورشید، خانومه [مکث] بعدش خم شدم و مٹ همیشه گریه کردم.

زن - جونى جونى جونى، واسه چى گریه می‌کنی جونى؟ بریم خودمونو بزیم به دریا. دریا خوشحال می‌شه جونى. گریه‌ات واسه چیه؟

مرد - واسه خودم. واسه این که هم این طرف دریا و هم او طرف دریا. هم اینجا، هم همه جا.

زن - حالا جاهای دیگه چیکار می‌کنی؟

مرد [چشم‌هایش را می‌بندد] - یه جا هشت تا گونی رو دوشمه. نمی‌دونم توش چیه. من سنگینی شو حس نمی‌کنم.

زن - دیگه...

مرد - یه جا چشمو می‌بندن. یکی دندون نداره و داره می‌گه آتش. دندوناشو گذاشته خونه. یه جا عکسمو زدن تو روزنومه. می‌گن زنمو کشتم. چهار تا بچه‌مو کشتم.

زن - کجا برات خوش می‌گذره؟

مرد - هیچ جا. همه جا دنیا رو دوشمه. همه جا می‌گم افسوس.

زن - تو باس می‌گفتی اینجا عزیزم. واسه این که تو با منی.

مرد - نمی‌تونم بگم. من از سنگینی خوشم نمی‌آد. همه جا هستم و افسوس یه جای دیگه رو می‌خورم. اون طرف دریا منم که دلم می‌خواد این طرف باشم. اون طرف دنیا منم که دلم می‌خواد یه طرف دیگه باشم. فقط اسمام فرق می‌کنه. یه جا پیشش «اوف» اومده، یه جا «ایچ»، یه جا آدامم. آدام. آدام. مایوس‌ترین، زشت‌ترین، کثیف‌ترین [فریاد] آتش... من زنمو نکشتم. من بچه‌هامو نکشتم. من دزد نیستم، آقای بازپرس، من پرونده‌ی اداری پاکی دارم. گولم زدن و گذاشتن پیرم. مد کیسه‌ای... یه صدی واسه مد کیسه‌ای.

[به محض این که جمله‌ی «من دزد نیستم» از

دهنش خارج می‌شود، چراغ‌های شهر نیز روشن

می‌شود]

زن [تکانش می‌دهد] - هیس. چته چته مرد. ساکت باش.

مرد - به من ایمان بیار زن. قبولم کن و بذار برم مردمو بیدار کنم.

زن [بی هیچ تمسخری] - حالا بیدار نکن. دارن خواب می‌بینن.

وقت بیدار کردنشون نیس. تو که می‌گفتی باس برایشون

کشیک بدی که بخوابن.

مرد - تو منو از یاد بردی.

زن - تو هم منو از یاد بردی.

مرد - وقتی ولم کردن، با فکر تو او مدم خیابون.

زن - کی ولت کردن؟

مرد - صبح.

زن - اوف، صبح. حالا چیه؟

مرد - شب.

زن - یه زن پیر دو روزه که دلش شور می‌زنه.

مرد - گفتم که بی‌خود.

زن - ترس ورم داشته بود.

مرد - بازم بی‌خود.

زن - اما از همه پرسیدم که شوهرم کجاس. هیچکی ام نمی‌دونست

تو کجایی. من از بی‌کاری تموم نئون‌ها رو خوندم. بعد از هر غذا یه دونه آدامس بجوید.

مرد - تو که می‌دونستی منو کجا بردن.

زن - ولی نمی‌تونستم یه گوشه بشینم. تنهایی پاک منو ترسونده بود.

مرد - من خسته‌م.

زن - اذیتت کردن؟ کتکت زدن؟

مرد - از اینا گذشته بود. اون طرف کتک زدنم یه چیزی هس. چی

میگن بهش؟

زن - چیز... این...

مرد - همون که پاها رو می‌بندن و از دو طرف می‌کشن. یا ناخن‌ها

رو...

زن - چیز... این... اه همون که موی آدمو می‌بندن به طناب و
آویزون می‌کنن دیگه.

مرد - یا داغ... یا درفش و چاقو و...

زن - آهن و آب جوش و...

مرد - روغن داغ... و... شکنجه...

زن - شلاق... نمک رو زخم... اه همین حالا تو گفتی. بگو. تو که
اسمشو گفتی.

مرد - من؟ نه نگفتم. یادم نیس [سکوت] همه‌ی این بلاها رو سر
من آوردن.

زن - یعنی از مو آویزونت...؟

مرد - آره.

زن - تنقیه...؟

مرد - آره. داغ هم...

زن - و ناخن هاتم...؟

مرد - بعدشم شلاق...

زن - و نمک رو زخم...

مرد - و دستامو بستن و از دو طرف کشیدن.

زن - اسب. پاهاتم به دُم اسب بستن و هی کردن که بره؟

مرد - چه جورم رفت. رو آب و آتش.

زن - دیگه کجا؟

مرد - رو خارای بیابون.

زن - رو سنگ‌های تیز چی؟ رو شوره‌زارها چی؟
مرد - اونا اسبو هی کردن. من پاهام به دم اسب بسته بود. نگام فقط
آسمونو می‌دید. نه جای دیگه رو...

زن - حس می‌کردی که. می‌فهمیدی که.
مرد - من سختی سنگ‌ها رو حس کردم که به سختی الماس بودن،
اما نه به گرونی‌ش.

زن - و گرمی آتیشم حس کردی؟ بگو که حس کردی.
مرد - آتش؟ مگه می‌شه حس نکرد؟ مگه می‌شه بسوزی و نفهمی
که می‌سوزی و ندونی که کجات می‌سوزه؟
زن - مرد، تو از آب و آتیش گذشتی. اون اسب، که نمی‌دونم به
رنگ چی بود...

مرد - اشحم.

زن [به ما] - اون اسب ابلق [به مرد] من از ابلق بیشتر خوشم می‌آد
[به ما] اون اسب ابلق رو خاک کشوندت. تا بتونی زمینو با
پوستت تجربه کنی [ناگهان به مرد] تجربه کردی؟
مرد - من کت تنم بود.

زن [با نفرت] - تو خیلی پیری.

مرد [با فریاد] - ناگهان تشنه‌ام شده بود. اسب منو رو خاک
می‌کشید و من خوابیده بودم. بعد ناگهان تشنه‌ام شد و من
فهمیدم تو نم‌کزارم [مشکوک] این تجربه نیست؟

زن [پیشانی‌اش را می‌بوسد] - دو روز چشم به راهت بودم و نمی‌دونستم کجاها هستی.

مرد - جاهای بد. جاهای خیلی بد.

زن - یه چیزم بود. کوچی آتش. آدمو می‌فرستادن توش تا ببینن راست می‌گه یا نه. تو رو هم امتحان کردن؟

مرد - کوچی؟ هوم. چرا نمی‌گی خیابون آتش [مکت] به طول... از اینجا تا... تا او چراغ [نشان می‌دهد].

زن - کدوم؟ اون بزرگه؟

مرد - نه، اون که پشت همه‌س.

زن [از جلوی پایش نگاه می‌کند تا آنجا] - خلیه‌ها. از توی این همه آتش رفتی؟

مرد [با بازی قبلی زن و ناباور] - آره. بین چه درازه. اوه، خدایا، اوه خدایا [گریه می‌کند] چقدر سختی، چقدر عذاب.

[زن در آغوشش می‌گیرد]

زن - می‌ارزید. به فولاد شدن می‌ارزید. تو حالا اون... اون فولاد آبدیده‌ای هستی که اگه اسکندر و سربازاش روت رژه برن، خم به ابرو نمی‌آری.

مرد [در حالی که زن در آغوشش گرفته و عین لالایی تکانش می‌دهد، و او هم به شان‌اش تکیه داده] - اونقدر خسته‌ام که نمی‌تونم سنگینی یه مورچه رو تحمل کنم. تو می‌گی دراز

بکشم و ارتش اسکندر روم رژه بره؟ با اون همه تانک و
 توپ؟ با اون همه مسلسل و ژره پوش و خمپاره انداز؟
 زن - منظورم این نبود. منظورم این بود که...
 مرد - منظورت هر چه باشه دیگه برام توفیری نداره. من که براشون
 قسم خوردم. چه احتیاجی بود که از مو آویزونم کنن. چه
 احتیاجی بود که منو بندازن تو ماهی تابه و سرخ کنن؟
 زن [می خندد] - ماهی تابه؟ شوخی می کنی.
 مرد [خشمگین] - خیلی ام جدیه.
 زن [با تعجب] - اما من اینو جایی نخوندم مرد.
 مرد - نخوندی که نخوندی. حتماً باس بخونی مگه؟
 زن - آخه تو تنها کسی هستی که سرخت کردن [می خندد]
 خوشم اومد. خیلی خوشم اومد. اونا حتماً مردای با استعدادی
 بودن.
 مرد - یکی ش پشت هم می خورد. قهوه چی اومد و ازش پرسید چه
 نوع ساندویچی براتون بیارم آقا؟ گفتش فرق نمی کنه.
 ساندویچ باشه هر چی باشه [به زن] براش فرق نمی کرد که
 چی چی می خواد بخوره. سه ساعت تموم جلو من نشست و
 خورد. از این جور آدمای خیلی اونجا بودن. دلشون
 می خواست منو بخورن. باور نمی کنی؟ اما من قسم خوردم
 که دزد نیستم.
 زن - دلم برا تمام روزای عمرت می سوزه.

مرد - بعدش یکی اومد و یقه‌مو گرفت. خیلی قلدر بود. صداش
این جور بود [صدای خشنی در می‌آورد].

زن - چه صدای بدی، چه صدای زشتی.

مرد - نه، نه این جور بود [صدای خشن‌تری در می‌آورد].

زن - آدم زهره‌ترک می‌شه.

مرد - فقط ازم سؤال می‌کرد، نمی‌داشت دیگه جواب بدم.

زن - حتماً کارش سؤال کردن بوده. گمونم یکی دیگه باس
می‌اومد و جواباشو می‌شنید.

مرد - وقتی بهشون گفتم من کشیک می‌دم که دشمن‌ها به شهر هجوم
نیارن تا شیخون بزنن و بچه‌های مردمو تاراج کنن، زدن زیر
خنده و گفتن که خیلی دلقکم. یکیش اومد لپ‌مو کشید و
گفت که من بهترین کشیکچی دنیام. اومدم حرفشو باور کنم
که زد زیر خنده و گفت مرد دلت می‌خواد بری دیوونه
خونه؟

زن - می‌خواستی بهش بگی که برات فرقی نداره. تو هر جا باشی،
هر جای شهر باشی، کشیک خودتو می‌دی.

مرد - طوری حرف می‌زنی انگار فهمیدی من چی می‌گم.

زن - تو این دو روزه که نبود، فهمیدم تو چی می‌گی. وقتی
می‌اومدم رو پشت بام می‌ترسیدم نکنه یکی از هوا بیاد و منو
بدزده و ببره به سرزمین جوونی‌هام، ببره تو پوستی که چل
سال پیش توش بودم. دیگه نمی‌تونم پشت پنجره بشینم و

واسه هر مردی دلم بلرزه و تنم مورمور کنه. تو اگه واسه مردم کشیکچی الکی باشی، واسه من نیستی. تو واقعاً اینجا واستادی و همه‌ی زندگیمو دید می‌زنی و مواظبی که نکنه یه موش بیاد و دندونامو بخوره. من تو این دو روزه بهت ایمان آوردم و فهمیدم که چشات عمق زندگی منو می‌کاوه و پاهات رو پهن‌دشت کودکیم قدم بر می‌دازه و حنجره‌ات فریاد می‌زنه و می‌گه، بخواب زن. تو در امن و امانی، دیگه تو وجودم، تو این روزها و شب‌هایی که پشت سرم هست و من ازش گذشتم، چیزی هس که ندیده باشی؟ چیزی هس که شناسی؟ [شکست خورده] اوه، تو منو می‌ترسونی. تو منو نا امید می‌کنی.

مرد - کاش از اول، از شب اول، اینا رو بهم می‌گفتی. کاش مسخره‌ام نمی‌کردی و زانو می‌زدی و بیعت می‌کردی. اون وقت، مجبور نبودی که زن بودنتو از یاد ببری و وادارم کنی که بایرت بذارم [دستش را جلو می‌برد و تظاهر به نوازش کردن می‌کند] بادبادک بی دنباله‌ی من. اگه از اول می‌گفتی...

زن [متفکر] - چه نتیجه‌ای داشت؟

مرد - دست کم تنها نبودیم. بچه‌هامون هم با ما بودن. دست کم ده تا بچه داشتیم و از ده شروع می‌کردیم، نه از صفر. نه از تو یکی [به شهر] سالای درازی طی شد، تا من تونستم به خودم

بفهمونم که چی ام و واسه چی هستم. و حالا ده‌ها سال دیگه
باس بمونم و به مردم حالی کنم. این خیلی سخته و من هم
خستم. اگه می‌تونستیم یه بچه...

زن [بغلش می‌کند] - دیر نشده. می‌دونی که در انتظار موندم و برا
یه همچین شبی آواز خوندم.

مرد - نمی‌شه. اونا مجبورم کردن رو میخ‌ها راه برم. پاهام سوراخه.
زن - واسه این که تنها نباشیم و از ده نفر شروع کنیم، راه دیگه‌ای
نیس.

مرد [نوازشش می‌کند] - چه نسیمی. چه شب وحشتناکی. اون
اطاق هنوز هست؟

زن - مگه قراره نباشه؟

مرد - یه اطاق، یه گلدان. یه دونه آئینه و دو تا چراغ... و یه بستر
منتظر.

زن - بستری که پنجاه ساله منتظره. چه شب بدی. من گفتم
معجزه‌ات کو. من گفتم انکارت می‌کنم. همه روزهای
عمرتو انکار می‌کنم. من گفتم اینا چه ربطی به امشب داره.

مرد - من گفتم امشب شروع شب‌های بعده. دروازه یه عمریه که
دو نفری باس پوچش کنیم. من گفتم دیگه حرفی نباس
بشنوی جز حرف من. من گفتم دیگه کسی رو نباس لمس
کنی جز پوست من. من گفتم ایمان بیار... مردم منتظرند.
مردم.

زن - و او مدیم بیرون. گل‌ها و چراغ‌ها گریه کردن.
مرد - و چراغ گفت، عروس خوشگل من نمی‌تونم پنجاه سال
منتظر بمونم. من تا فردا خواهم مرد.

زن - و گل گفت چه سرنوشت شومی. دوستم را به عزا بردن و مرا
به عروسی. تو نگو اینجا گریه‌آورتر از آنجاست.

مرد - ما اونا رو زندونی کردیم. حتی «شب» رو هم زندونی
کردیم. اونوقت به اندازه‌ی هفت تا بیابون، بین ما جدایی شد.
زن - شب گریه کرد. ما گفتیم که بر می‌گردیم. من هر روز درو
باز می‌کردم و می‌دیدم شب روی بسترمان لم داده و از انتظار
خسته شده. هر روز می‌گفتم بر می‌گردیم. زود بر می‌گردیم.
مرد - سال‌ها لازم بود که تو بفهمی.

زن - شب هنوز بوی پنجاه سال قبلشو داره. پوست سیاشو هر روز
شسته و گلاب زده، تا بتونه جوون بمونه و ما رو بپذیره. بیا
بریم بوشو بشنیم و باهاش مخلوط بشیم.

[دستش را می‌گیرد و بلندش می‌کند، و هر دو
ناپدید می‌شوند. سپس صحنه روشنی روز را به
خود می‌گیرد، و صداها در همی از گذشتن
اتومبیل و هیاهوی عابرین به گوش می‌رسد. و
چه بهتر اخبار مسخره و همیشگی همان روز را
به وسیله‌ی یک نفر برای تماشاچی‌ها بخوانیم
که حوصله‌شان سر نرود. و بعد صحنه تاریک

می‌شود و صداهاى نیمه‌شب به گوش می‌رسد و

آنها ظاهر می‌شوند.]

مرد - چروک‌ها، چروک‌های لعنتی.

زن - چروک‌ها، چروک‌های بدبو.

مرد - تا چشمت کار می‌کنه چروکه. فکر می‌کردم اینا سطحی‌ن،

فقط رو پوستن. اما درونمون، خونمون، رگمون، هم چیزمون

چروک ورداشته. ما پیر شدیم.

زن - ما پیر شدیم و نمیتونیم به این همه مردم بگیم که واسه چی

هستیم و چه حرفایی داریم.

مرد - تف به رجم پیرت.

زن - ما دیگه باس بشینیم و حرف بزیم.

مرد - تو این پنجاه سال، حرفامونو زدیم.

زن - ما وارونه زندگی کردیم. برعکس همه‌ی اونا. وقتی که باس

جوونی‌هامونو با هم مخلوط می‌کردیم، حرف زدیم و حالا

که وقت حرف زد نمونه، می‌خوایم مخلوط بشیم.

مرد - تو منو یاد مردن می‌اندازی. یاد او شب ابدی و بدبویی که

بالا سرت راکد می‌مونه و تو نمی‌دونی باهاش چی کار کنی.

یاد اون سنگ لحدی که مردم انگشتشونو روش می‌ذارن و

برات دعا می‌خونن و غافلن از اون همه جنیدنی که اعضاات

می‌کنه. یاد یه همچین جایی می‌اندازی که آدم مجبوره عین

مجسمه بشینه و خاطراتشو مزمره کنه و از خودش پیرسه، هی

مرد، از چه وقتی حس کردی که زنده‌ای؟ اولین اتفاقی که یادت هس چی بود؟ و آدم لجش بگیریه و بگه دس از سرم وردار آقا. من نمی‌خوام بدونم زنده‌ام. نمی‌خوام بدونم چی جورى اومدم. نمی‌خوام اون روزا رو به یاد بیارم. بذار فکر کنم هر روز به دنیا می‌آم من شرم دارم آقا. لطفاً برین و دس از سرم وردارین [مکث] نخیر، آقا بدجوری پر شاخن. خب، باس بگم، باس یه جورى راضی ش کنم. آقا، یه دستمال ور دار. ممکنه اشکت در آد. آقا... پدرم بوی توتون می‌داد. پسر عموم منو انداخت تو لجن و پدرم اومد منو زد. گفتم پدر، واسه چی من؟ گفت می‌خواستی باهاش نری اونجا [مکث] دست بزرگش تو دستم بود و حرف می‌زد. آسمون آبی و بی ابر بود. آقا، من بارون یادم نمی‌آد. آسمون کودکیم بارون نداشت. اصلاً بارون نداشت. من بارونو دوست دارم. همه‌ی سرودهام برا بارونه. نم‌نم می‌ریزه رو سرت و تو ناگهان اون روز یادت می‌آد که به دنیا اومدی و گریه کردی. من نمی‌دونستم همه گریه می‌کنن آقا. ولله نمی‌دونستم. والا خنده می‌کردم. مث اون آدم که هنوز سایه‌اش رو زمینه [مکث] بعد یه شب پدر افتاد و یخ شد. دستشو که گرفتم یه چیزی از پوستش در اومد و رفت تو دستام. یه چیز گرم و بی شکلی بود و وقتی رفت تو تنم حس کردم که مرد گنده‌ای شدم. یه مرتبه اونقدر قد کشیدم

که می‌تونستم با مشت بکوبم رو سر آسمون. می‌بینی آقا، من این جورى بزرگ شدم. من یه مرتبه بار خونواده افتاد رو دوشم و دویدم طرف گاراژ و حمّالی کردم. بعدش یه چیزایی زمزمه کردم و سرمو زدم به دیوار. یه مرتبه‌ام با سه تا الدنگ زیر یه سقف موندم و با هزار جور کلک از دست دشمنان در رفتم. حالا دلم یه سایه می‌خواد آقا. دلم می‌خواد بشینم تو سایه و گریه کنم.

زن [از پشت بغلش می‌کند] – من باهاتم، تو دیگه تنها نیستی [بوش می‌کند] بوی غربت می‌دی. بوی چیزای دورو می‌دی...

مرد [عصبی] – بوی خودمه. بوی خودمه.

زن [می‌خواهد برگرداندش] دادزن، مردم‌ت خوابیدن.

مرد – آخ... زخمام، زخمام.

زن – چی؟

مرد – پشتم زخمه، تمام تنم زخمه.

زن – بشین برات دوا بزنم. لعنت به من که یادم رفته بود.

[یک لحظه می‌رود و با قلم‌مو و یک سطل

مرکورکرم بر می‌گردد. مرد می‌نشیند و تا کمر

لخت می‌شود. معلوم است که زخمی در بدن

ندارد.]

مرد – گاهی فکر می‌کنم یه تفاله‌ام، یه ته‌مونده‌ام.

زن - نه، تو عصاره‌ای. عصاره‌ی همه‌ی اونایی که حرفی داشتن و
به دیوار گفتن.

[زن با قلم مو دوا می‌زند.]

مرد - اوخ... اوخ، آروم‌تر. من خیلی زخمی شدم و... می‌دونم
که... اوخ... زخم اونقدر... درد نداره که... دوا مالیدنش...
داره، اوخ.
زن - تحمل کن...
مرد - نمی‌شه... می‌بینی.

[گاهی فریاد می‌زند و پیچ می‌خورد و تقریباً
می‌گریزد، و زن به دنبالش می‌رود و با تأثر دوا
می‌زند.]

زن - آره، [گریه می‌کند] تو واسه چی این جوری شدی؟ ایشاءالله
دستاشون بشکنه ایشاءالله پرپر بشن [به سینه‌اش می‌مالد].
مرد - این... عذابم می‌ده دیگه. این که باس... هم خوبا رو پیام، هم
بدا رو... اوخ... یواش‌تر... انگار نمک می‌پاشن. خیلی
می‌سوزه.

زن - از امشب من باهات می‌مونم. دیگه مجبور نیستی خودتو
خسته کنی. روزا می‌خوابیم و شبا پاس می‌دیم، تو یه طرف،
من یه طرف.

مرد - خوبه... خیلی خوبه. ممنونم [زن پاچه‌های شلوارش را بالا می‌کشد و می‌خواهد دوا بزند] می‌بینی باهام چی کار کردن؟ سوزنو از این طرف انداختن و از اون طرف در آوردن. [کاملاً پیداست که زخمی در پاها ندارد].

زن - من از خودم خجالت می‌کشم.

مرد - نه... نگو [دست‌های سالمش را جلو می‌برد] به دستام بزن... زن - اوخ، [گریه می‌کند] دلم ضعف می‌ره، ناخوناتو چی کار کردن؟

مرد - کشیدن. ناخنای پامم کشیدن.

زن [به سینه‌اش می‌کوبد] وای... وای ناخنای نازنینتو چه جوری کشیدن؟ من خیلی ناخاناتو دوس داشتم [همچنان به ناخن‌ها دوا می‌زند و بعد می‌بندد. ناگفته پیداست که ناخن‌های مرد کشیده نشده. هر دو از این دروغ متأثرند و عمیقاً درد می‌کشند] حالا چه جوری می‌خوای منو ویشگون بگیری و بخندیم؟

مرد - باس صبر بکنی. سال‌ها طول می‌کشد تا ناخن‌هام دو باره بلن شه [وقتی کارشان تمام می‌شود، مرد با آن هیئت قرمز رنگ و پاچه‌های بالا کشیده‌ی شلوار بلند می‌شود و دست‌ها را به شکل دوربین جلو چشم می‌گیرد] امشب، خیلی تأخیر کردم. می‌ترسم، همش می‌ترسم [مکت] اون نقطه چن شبه که

توجه‌مو جلب کرده، یه چیزی داره اونجا شروع می‌شه. یه
ابر، یه بارون، یه طوفان.

زن - کو؟

مرد [دست‌هایش را به همان شکل به زن می‌دهد و او جلوی
چشمش می‌گیرد] - من امروز اسکندرو ردیدم. می‌دونی،
خیلی شبیه جوونی‌های منه. اونم بارونو دوس داره...

زن - مٲ ما، مٲ من و تو. من و تویی که رسیدیم پشت به دیوار و
پاش نشستیم و اونقدر حرف زدیم تا نسلمون قطع شد
[دستش را پس می‌زند] چیزایی که ما دوس داریم، ازمون
فرار می‌کنن. تو سایه دوس داری و دیوار زیر آفتاب ظهر
نشسته و سایه نداره [دستش را به شکل دوربین جلوی چشم
می‌گیرد] دیوار برو کنار. نه، اون‌وقتا دیگه گذشته. اون سالا
رو که دیوار ازت می‌ترسید و پس می‌رفت، پیشی خورده.
حالا وقتیته که [صحنه آرام آرام خاموش می‌شود] ما باس
عقب بریم [مکث] بارون؟ نه. این دیوار یه سیل می‌خواد. ما
فقط می‌تونیم بارونو دوس داشته باشیم صدش کنیم و ازش
بخوایم که بباره. نه واسه ما... ما رو دیگه هیچی نمی‌تونه
آبیاری بکنه.

[... و شب پنهان‌شان می‌کند]

اول تیرماه ۴۶ - رشت

اجرا، بدون اجازه نویسنده ممنوع

نقدهای رمان و تئاتر

شوهر آهو خانم^۱

نوشته‌ی: علی محمد افغانی - چاپ چهارم -
قیمت ۳۵ تومان - از انتشارات: امیرکبیر.

بی‌شک، نویسنده‌ی شوهر آهو خانم پیش از «نگارش» این رمان، چیزی ننوشته، و اگر هم نوشته، دست کم به حدی نبوده که تمرینی باشد برای نوشتن یک رمان ۸۸۷ صفحه‌ای. برای من، این رمان قطور (که برای اولین بار چاپ چهارم را خوانده‌ام) به عنوان چرک‌نویس یک نویسنده‌ی جدی هم قابل تحمل نیست. و راستش، دلیل نبش قبر این کتاب، مشکوک بودن به آن همه هیاهو و ستایشی است که نثار شد، تا توانست آن را به عنوان بزرگ‌ترین رمان ایرانی

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی ۲۲، فروردین ۱۳۴۶.

تحمیل کند، و به این ترتیب به کُلفتی و گرانش عظمت هم بدهد. عظمتی که ناشرش را واداشت که گران‌ترش کند، و مدعی باشد که: «هنوز زود است انتظار داشته باشیم نقد کاملی از کتاب حاضر شده باشد». شاید به این علت که هنوز زود است شناختن «سید میران» نانوا، که نویسنده در لاشه‌ی تاجرمانا به‌اش، مغز فیلسوفانه کار گذاشته، و برای این که بدکش را در زندگی روزمره پیدا کنیم، باید منتظر قرنی بمانیم که «سید» این مرز و بوم آن جوری حرف بزند و «هما» خانمش - اگرچه نتواند بخواند و بنویسد - فریاد بزند: «شوهرم از آن قبیل آدم‌های کمیابی بود که می‌گفت برای زندگی باید انتحار کرد». و باید منتظر روزی ماند، که شوهر بتایش نتواند این عقیده را داشته باشد و توجیه‌اش کند که برای زندگی چه جوری و با چه وسیله‌ای باید انتحار کرد. با اسلحه‌ی سرد، یا گرم؟ طناب یا دریا؟

معجزه‌ی نویسنده در این است که، تا وقتی قهرمانانش ساکت‌اند، آدم سطح و حجم مردمان کوچه را می‌بیند، و وقتی لبشان جنید، آنچنان کلمات پُر معنی و کنایه‌آمیزی از ذهنشان «ترشح» می‌شود، که انگار یک موی نویسنده، در تن حضرات است. مسلماً همه‌ی این زحمات برای اصلاح زبان کوچه بود که کار ساده‌ای نیست و به قول نویسنده: «آنها مبلغی ناگزیر به پیاده‌روی» خواهند بود، تا «حاجیه» را وا دارند که عادت کثیف مردم کوچه را ترک کند و بی‌آن که مرضی بگیرد داد بزند: «نشسته است تا برای فریب باز هم بیشتر این مرد خودش را آرایش کند» و اگر نگوید، به زور

کلمات را در دهانش می‌چپانند. عین چپاندن نواله در دهن شتر، به دست شتریان.

و من حیرانم از منتقدین، که همه‌ی اینها را دیده‌اند و گفته‌اند و باز کُرسی بزرگ‌ترین رمان‌نویس ایرانی را با مزایای دست به نقدش، بخشیده‌اند به نویسنده‌ای که ظاهراً از ابتدایی‌ترین اصول قصه‌نویسی رئالیسم بی‌خبر است. شاید هم در این بی‌خبری حکمتی باشد که ناشر درکش را برای خواننده زود می‌داند و آنهایی که امتیازات بی‌شمار به این کتاب داده‌اند، از آن با خبر شده‌اند. و من همین جاست که مشکوکم. مشکوکم به آن کسی که بعد از خواندن رمان گیج بود؛ مشکوکم به آن کسی که تا مدت‌ها در فکر اشباح کتاب بود و باز مشکوکم به آدمی که نسبت به سید نانا احساس همدردی می‌کرد، سیدی که نام دخترش را «کلارا» گذاشته بود و دور از چشم خواننده و در خفا، ناگهان نماز و قرآن را ول کرده بود و افتاده بود به لش‌بازی و عرق‌خوری؛ آن هم با زن دومش که مطرب معتادی، هنرش را که در ناحیه‌ی کمرش مخفی بود، کشف کرده بود.

شاید در آن زمان، حضرات ناگهان حس کرده بودند که مام وطن احتیاج میرمی به یک «رمان مهم» دارد و اگر پیدایش نکنند امور مملکتی لنگ خواهد شد. شاید از این بابت بود که حوصله نکردند و به دنبال یک «رمان بی‌آزار» بسیج شدند. شاید تواضع نویسنده در این کار مؤثر بوده. مسلماً آقای افغانی مرد موافقی باید

باشد که عقایدش را از زبان مطرب و نانوا و رقاص و کدخدا به گوش خواننده می‌رساند و مجبورشان می‌کند که بلندگوی ایشان باشند و از هنر و کسب و کار و مذهب حرف‌های شیرینی!! بزنند و در رقص ایرانی هدف متعالی بیابند، که این بنده‌ی جاهل معتقد به بی‌معنی بودن این جنییدن‌ها و قر دادن‌ها بوده و هست.

منتقدین از اینها چشم می‌پوشند و به نکات اجتماعی می‌رسند و کف می‌زنند. اما کدام نکات اجتماعی؟ مثلاً زن بی‌حقوق! توی کتاب من یک آهوی بی‌حقوقی دیدم. چرا که «هما»مانندی هم هست و می‌تواند نماینده‌ی قشر دیگری باشد که از مرد خانه امتیازات بیشتری دارد. و دعوای نانوا و آسیابان هم که به دیگران لذت داد، یک کیفیت دست دوم بود و مسلماً در آن سال‌های کور، که انگار آسمان به روی مردم این دیار خاک مرده می‌ریخت، بودند انسان‌هایی که نوع زندگی‌شان بیشتر از «سید میران» و سرشاخ شدنش با آسیابان، به درد ادبیات یتیم این مملکت می‌خورد. سید نانوايي که ۸۸۷ صفحه از ادبیات ایران را اشغال کرده، برای این که عاشق «هما» می‌شود و درد پایین‌تنه‌اش خانه‌خراش می‌کند و عواطف پدریش را از او می‌گیرد و تازه نویسنده سعی می‌کند که تبرئه‌اش کند و پشت هم به نام «مرد خدا» از او یاد می‌کند و فردا هم جنس قاچاق در خانه‌اش می‌گذارد و بی آن که خواننده بفهمد، عرق خورش می‌کند و ترجیح می‌دهد از دار و درخت بنویسد، تا تغییر روحیه‌ی نانوا و علت عرق خورش را. بی آن که در این روال

نظری از انتقاد و طنز باشد و حتی هجو و هزل. با همان بی‌منظوری «یک زندگی» روی کاغذ می‌آید و همان جور هم تمام می‌شود. برای «کلارا» نامزد می‌گیرد و آدم‌هایش را توی باغ گردش می‌دهد و نامزدبازی رقیقی راه می‌اندازد و بعد به علت نامعلومی پشیمان می‌شود و به همش می‌زند، که مثلاً بفهماند «هما» نفوذ فراوانی روی «سید» دارد. در حالی که پیش از این هم، خواننده این را درک کرده بود.

اینجا، آن نقطه‌ای است که نویسنده تا حد یک شرح حال نویس «سقوط» می‌کند و انگار نمی‌داند که «آدم زندگی» ماده‌ی اولیّه‌ای است برای قهرمان شدن یک رمان، و این ماده‌ی خام باید مرحله‌ای را بگذراند تا ارزش نوشتن پیدا کند، بعد مسئولیت بزرگ نویسنده شروع می‌شود. مسئولیتی در قبال خودش و آدم‌های قصه‌اش، و این که در چه زمینه‌ای به وجودشان بیاورد و از کدام راه برود. بارزترین صفت هنرمند این عصر، در این است که از کوتاه‌ترین راه می‌رود و حوصله‌ی زیادی رفتن را هم ندارد. برای همین، یک جمله‌اش فشرده‌ی صد صفحه توصیف اجداد بزرگوارش است. تازه، تکنیک کار مانع از این همه بی‌قیدی است. در عصری که اوج تکنیک‌هاست، منتقد ایرانی وسواس را که سازنده‌ی تکنیک و نثر زنده است، به ریشخند می‌گیرد. برای این آقایان، داستان خوب، داستانی است با زمینه‌ی یک نوع رئالیسم فرسوده که دیگران از مدت‌ها پیش در موزه گذاشته‌اند و آب کوزه‌اش را خورده‌اند و

اینها ریش سفیدش را ول نمی‌کنند. به‌خصوص هیئت تحریریه‌ی «سخن» که فرمول خاصی برای خودش دارد و مدافع سرسختش هم هست و برایش کافی‌ست که توی اطاق قصه‌ات کرسی بگذاری و چهار تا پیر و پاتال زیرش بچپانی و وادارشان کنی که از عهد دقیانوس برای‌شان گپ بزنند.^۱

در مورد این رمان هم، زمزمه‌ی این ماهنامه‌ی جلیله، شروع شد و مثل معمول به دیگران سرایت کرد. البته برداشت حضرات بستگی دارد، بستگی دارد به نوع تلقی‌شان از هنر. اما میان این همه دریافت‌های گوناگون و سلیقه‌های جورواجور، و چه بسا ناجور، معیار معینی هم برای ارزیابی کارهای هنری وجود دارد. با همین معیار است که آقای دریابندری پیشنهاد می‌کند که قسمت عمده‌ی فصل دهم رمان حذف شود به‌علاوه‌ی حشو و زوائدش. این معیاری‌ست که با محک همه‌جانبه قصه‌ای را می‌سنجد و صرفاً برای تسلط یک نویسنده به ضرب‌المثل‌های محلی و کشوری و لشکری، به او امتیاز نمی‌دهد. والاّ جناب جمال‌زاده در دنیا اوک می‌شد. این معیار، محتوی و فرم و نثر را در یک سطح می‌بیند و هر کدام بلنگد، دیگران را با خودش می‌کشاند. آقای افغانی، انگار حوصله‌ی دو بار نوشتن یک جمله را نداشت، چه رسد به از نو نوشتن یک فصل، یا تمامی رمان و فرم بخشیدن به آن همه ولگردی قلمی. دیگران در

^۱ - برمی‌گردیم به دوره‌های «سخن» که در همه‌ی دست‌ها ثابت مانده و تغییری نکرد. «سخن» خصوصاً در چاپ قصه‌های ایرانی، مزاج ناسازگاری دارد.

بی‌خبری‌های نویسنده و قهرمان‌ش، «جهان‌بینی» دیده‌اند، که میدان گل‌وگشادی‌ست و گمان نکنم که خود نویسنده نظرش به آن رفته باشد و مسلماً این وصله را به ایشان چسبانده‌اند، همان عدّه‌ای چسبانده‌اند که معتقدند شوهر آهو خانم از نظر شیوه‌ی نگارش و سبک و نحوه‌ی توجیه مطالب شباهت تامی به آثار: بلاژاک، تولستوی و دیککز دارد. انگار، ادبیات ایرانی، با تمام جهش‌های سریعی که هوای بشریت را سرشار از جنبش کرده، هنوز در قرن آن مرحومین نفس می‌کشد، که در عصر جنجال‌های روزمره زندگی می‌کردند و دچار مسائلی بودند که امروزه چندان قابل بحث نیست، و تاریخ‌شان این همه کولبار جنگ انقلاب طبقاتی نداشت و بشریت هنوز معتقد به روزی که واکسن ضد کینه کشف شود. عصر آنها، عصر ثنوری بود و طرفداری از طبقه‌ی مظلوم، و هنرشان رئالیسم برون‌گرائی که بندبند آدمی را تشریح می‌کرد و با آن جنبه‌ای کار داشت که به اجتماع بر می‌خورد، نه آن نیمه‌ی دوم را که مدام در تیرگی بود.

هنرمند زمان ما، با این تیرگی کار دارد و شاید خود او همان تیرگی باشد. همان شب بی‌مهتابی باشد که آدمیان بسیاری در آن جریان دارند و این شب بی‌مهتاب، در این زمانه که چه بسیار ارزش‌ها سقوط کرده‌اند، به کسی نمی‌اندیشد، جز به مردی که در حاشیه‌ی دیوار سایه‌ی گیجش را به دنبال می‌کشد و گوشش جز تق‌تق گام‌هایش، چیزی نمی‌شنود و نمی‌داند که برای چه باید برود،

و برای چه تنها او باید برود آن هم به کجایی که ناپیداست، و فقط شب. یا هنرمند این عصر است که می‌شناسدش، و می‌داند که آن مرد به تاریکی جذب می‌شود. به چله‌ی ظلماتی که این قرن آب حیاتش را نوشیده، تا جاودان بماند. هنر جز این نیست. جز این نمایشگر رفتن‌های ابدی آن مرد جاودان نیست، که در سال‌های «آدم» به دنیا آمده و در تمامی قرن‌ها زیسته. دست‌هایش دیوار عظیم چین را ساخته و گوشش مناجات مسیح را شنیده. او از تعفن قرون وسطی گذشته. با کولباری از مظالم اجتماعی، و گرده‌ای خُردشده از تازیانه‌ی جبّاران کلیسایی، و با پاهای آبله‌زده‌اش از جنگ‌های بسیار جان به‌در برده و به این عصر تب‌کرده رسیده... و دیگر خسته است. خسته است و نمی‌خواهد بیان‌دیشد جز به تجربه‌های تلخ گذشته‌اش، و به درونش که اینک اشباع از سرخوردگی‌ها و بی‌منطقی‌هاست. به عصری رسیده که سرشار از «خامی»‌هاست. و او گم شده و دیگر به خودش نخواهد رسید. این‌ست که شرمنده شده، شرمنده از این که ناگهان بایر مانده. مثل زمینی که ناگهان مایه‌اش گم بشود و دیگر گیاهی نرویاند. و این همه به دست همان مردمی انجام شده، که روزی و روزگاری با او بیعت صمیمانه‌ای کرده بودند. پس فریادی که از گلپوش می‌شنوی، شوم و خطرناک‌ست. چرا که درد «مخلوق» او، درد مشترک قشر عظیمی از انسان‌هاست که می‌دانند در زمانه‌ی قهّاری زندگی می‌کنند که فقط ظالم و ظلم‌زده دارد، نه مظلوم. این چنین آدمی را چه زود می‌شود خفه کرد. خصوصاً در این

دیار که تریبون‌ها و کرسی‌ها در انحصار و حتی در احتکار دست‌هایی است که هم‌شکل‌اند و منافع مشترکی دارند. و اگر قلبی تپیاخورده داشته باشی و در عصر موشک، افکارت را با برداشت‌ها و فرم‌های نوین معاصر، فریاد بزنی، از نظر این دست‌ها محکومی که خودت هم همراه کتابت در این همبستگی عظیم و شبکه‌ی پولادین سکوت خاک بخوری و فسیل بشوی. چراکه محکوم به مرگی و مرگت زیستن در هوای سرشار از آلودگی‌هایی‌ست که عصرت را در خود گرفته، و مرگ بر تو که مثل حضرات در قرن نوزده نیستی. پس بریده باد پایت و پاهایت که سرکشند و یک قرن از ملت پیش‌تر گام می‌زنند و تو اگر می‌خواهی بمانی، بمانی و این ضربان خفیف اندیشه‌ات را بر گوش آنها بنوازی، باید دو گام به پس بروی و ناگهان جسم رنجورت را از این فضای آلوده به گازهای سمّی و...، پرت کنی به عمق قرن نوزده، و زندگی را از سوراخ رئالیست «خشکه مقدّس» بالزاک ببینی. نمی‌خواهی پرت بشوی؟ مجبورت نمی‌کنند. حضرات دموکرات‌تر از آنند که مجبور کنند اما فقط شکایت نکن که چرا «بقیه سکوت است»^۱.

^۱ - هملت در واپسین زندگی‌اش.

قرعه برای: تروپ جعفری!^۱

«قرعه برای مرگ» اثر ارزنده‌ی «واحه کاجا» قصه‌ای است از روابط انسان‌ها در دقایق مصونیت و خطر. و این که هر یک به دلایلی - اگر چه خصوصی - مرگ را بر خویش نمی‌پسندیم، و هدیه‌اش می‌کنیم به آن کسی که یک لحظه قبل به سلامتی‌اش گیلاسمان را بلند کرده‌ایم. و نگاهی است به چگونگی بینش آدمیان و این که «اخلاق» اگر نتواند «لاشه» را از مرگ برهاند، مسخ شود بهتر است. صمیمیت رشوه‌ای است و صداقت چیزی نیست جز فریب. گاهی ضروری‌ست که حقیقت انکار شود. چرا که مردن، چنان که باید، سهل نیست.

زمانه‌ی ما، زمانه‌ای نیست که انسان «ممتنع» باشد. آدم عصر حاضر اگر «نرود» بی‌شک «کشانده» می‌شود حتی به جنگ. آنچنان که «پی‌یر» رفته و چشمش را داده و جای آن مدال گرفته.

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی سوم، آرداد ۱۳۴۴.

بعد به تاریکی خو کرده، و حالا می‌خواهد بماند... بماند. حتی «تیماکوف» که بی‌خیال دوش می‌گیرد و «فرانسواز» که می‌داند اگر جنگ تمام گردد و دوستی ملت‌ها از سر گرفته شود، در «آوای شیپور و دهل صلح» صدای شوهر شهیدش را خواهد شنید که هر لحظه می‌گوید: «پس من چه کنم... پس من چه کنم؟»... حتی «ویکتور» که برای زیستن «سازش» می‌کند، هر چند که از خیانت زنش آگاه شده. مگر ضروری نیست که گاهی حقیقت انکار شود؟ آنچنان که وجود او و «فرانسواز» در «قرعه برای مرگ» جعفری! انکار شده است. آن هم به این علت که «نقش چندان‌ی نداشته‌اند؟!». به همین دلیل «بریتیت» بیست‌ودو ساله را بیست‌وهفت ساله‌اش می‌کنند تا همسر دکتر بشود و میزبان مهمانان.

اینجا، از صحنه‌ی هفت تیر کشیدن «پی‌یر» خبری نیست و «ویلکر» هم وقتی می‌خواهد «پی‌یر» را لو بدهد در باز نمی‌کند تا افسر آلمانی بشنود بلکه خود افسر روی صحنه می‌آید و بعد «ویلکر» عملش را انجام می‌دهد. در صورتی که حالت اول موزیگری «ویلکر» را بیشتر، و با بیانی ظریف‌تر به تماشاگر القاء می‌کند.

با این روال چهره‌ی له‌شده‌ای از «قرعه برای مرگ» به کارگردانی جعفری به مدت سه شب به روی سن یکی از سینماهای رشت منتقل شد. آن هم با بازیگرانی سخت «عقیم» و بدون روتوش، همین‌طور ایرانی‌الاصل حتی در حرکت.

بازی جعفری در نقش «پی‌یر» ریتم آشنایی داشت که همیشه از او - آن هم در همه جا - می‌بینیم. به جای «گفتن» فریاد زدن و نفس تماشاجی را در سینه حبس کردن! و بعدش تحویل گرفتن کف محکمی از ته سالن و شاید هم شنیدن صداهایی نامأنوس!

«پی‌یر»ی که جعفری ارائه داد، در همه حال عصبی و تندخو بود. حتّی در جائی که می‌باید با اندوه، نا آرام، و گاه مذبوحانه به تماشاجی معرفی می‌شد.

«نقشینه» انگار که برای تأثر ساخته نشده است. صدایش حتّی به گوش هنرپیشه‌ها هم نمی‌رسید. حرکاتش گاه به تشجّج تبدیل می‌شد، عین آدم‌های غشی!

«کهنمویی» درونمایی از دکتر بود، در قالب می‌رفت و جا نگرفته از هم می‌پاشید.

اگر «حسینی» را با آن قیافه‌ی کودکانه‌اش در نقش افسر آلمانی تحمّل کنیم، اصرارش در کلفت جلوه دادن صدا دیگر قابل تحمّل نیست. اصلاً تصنّعی بود، آهسته می‌آمد و تند می‌رفت. تحقیر کردن را تنها در این دیده بود که قدّ و بالای آدم را ورنه از کف کند.

«آزاد» امتیازی داشت به این علّت که خودش بود نه «تیماکوف». سعی نکرده بود که «تیماکوف» باشد، چون درکش نکرده بود.

«آپیک» کارآکتر «بریزیت» را خوب عرضه کرد. اما تشج‌های بی‌جهت «نقشینه» و دستمال جویدنش و نگاه ول «آزاد» حقش را می‌دزدید.

از بدی میزانش سخن به میان نمی‌کشیم چون این بهانه به طور کلی پیش می‌آید که سن سینما به علت محدودیت، مناسب نبود! و اما این دیگر از عجایب است که وقت قرعه‌کشیدن درست به تعداد اشخاص، مداد روی میز بگذارند! اینها را باید تعبیر کرد به سهل‌انگاری و ندانم‌کاری و یا این که قضاوت کارگردان روی تماشاچی که شهرستانی است...

روزنه‌ی آبی^۱

نمایش‌نامه: در سه پرده

نوشته: اکبر رادی

از انتشارات: اندیشه

«روزنه‌ی آبی» مداری است وسیع از جهش نسل جدید؛ و شکافی که بین عقاید آدم‌های گذشته و نو دیده می‌شود. پرده‌های اول و دوم این نمایش‌نامه «پيله آقا» را با همه‌ی خصوصیات پست و بلندش نمود می‌دهد، و آتمسفر تازه‌ای جهت توجیه دنیا‌های خاص «انوش» و «همایون» و «احسان» به وجود می‌آورد.

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، چهارشنبه ۲۰ بهمن ۱۳۴۴.

«پيله آقا» پيربازاری مردیست که نبض حماقت بعضی از افراد جامعه‌ی خویش را در دست دارد، و تمام اعمالش حساب شده و منفعت طلبانه است.

او در مسیر جریانات روز حرکت می‌کند؛ و به این جریانها اعتقاد ندارد. اما به سود آن می‌اندیشد. او یا حرف‌های «انوش» و «همایون» را نمی‌فهمد، و یا می‌فهمد اما از پذیرفتن آن می‌ترسد، و برای همین احساس دردناکی از محیط خود دارد. و فکر می‌کند که دروغ‌های بزرگی به او می‌بندند، و یا در منزلش امنیت ندارد. در ظاهر «خیام» را با آن طرزی می‌شناسد که کتابش را با انبر بیرون می‌برد. اما شب‌ها به برنامه‌ی گل‌های جاویدان گوش می‌دهد. از «دیل کارنگی» و «سعدی» چیزهایی خوانده است و با افکار «داروین» آشنایی دوری دارد.

اینها ثابت می‌کند که او، کم و بیش اندوخته‌ای در ذهنش انباشته دارد. گاه‌گاه حرف‌های جالب و خوبی می‌زند که حاکی از شناختی است که او از ناهمواری‌های اجتماع خود دارد، اما در اغلب موارد سطحی و مبتذل فکر می‌کند، و در حالی که مشکلی در گریه کردن به خاطر سعادت از دست‌رفته می‌بیند، کپلش را می‌خاراند. نویسنده با نشان دادن این حرکات کوچک ولی بسیار با اهمیت، قدرت شخصیت‌سازی‌اش را ثابت می‌کند.

«انوش» و «همایون» و «احسان» انسان‌های برتر و غیر عادی «روزنه‌ی آبی» اند، با این‌که هسته‌ی مرکزی افکارشان شبیه هم

است، اما زوائد و شاخه‌های اندیشه‌شان و به طور کلی آن چیزی که تک تک این انسان‌ها را به زندگی وصل می‌کند، با هم فرق دارد. «همایون» به بن‌بست رسیده و در انتظار لحظه‌ی است که خودش را محاکمه کند. «انوش» از گذشته‌اش فرار می‌کند و «افشان» را پشتوانه‌ی آینده‌اش می‌سازد. و «احسان» در کار شکستن سدها و مرزها و عبور از آن است و می‌خواهد: «زندگی را از خودش شروع کند. مثل یک جزیره‌ی مرجان یکهو بدرخشد. فقط به خاطر یک هوای پاک.»

در پرده‌ی اوّل «همایون» تا حدود زیادی برایمان ناشناس می‌ماند. به طوری که جز به شکل یک رابطه نمود دیگری ندارد. در تمامی، آن مردی‌ست انعطاف‌پذیر، و در حال دفاع از حقوق «احسان» اما «انوش» وجود ساختگی‌اش پیشاپیش و به‌خوبی از حرف‌های «پيله آقا» توجیه می‌شود.

«روزنه‌ی آبی» داستان‌آوردگی و تپیاخوردگی نسل جوان ما است از محیط سرد و خشک و تحمیلی خانواده و اجتماع. «انوش» سعی دارد که خودش را از هر چیز شکننده و خفقان‌آوری فرار بدهد. حتی از دردهای جوانانی که «قدم‌های تحقیرشده بر می‌دارند» و دهقانانی که در بازار سیاه «پيله آقا» رنج می‌برند. اما او همیشه نمی‌تواند نسبت به این چیزها بی‌اعتنا بماند.

ما مسائل دردآور جامعه‌ی خویش را از زبان «انوش» می‌شنویم. حرف‌هایش سؤالات بی‌جوابی را مطرح می‌کند، اما «همایون» به

فکر دیگری است. او در یک «هیچستان» با درونش خلوت کرده است. و آنگاه که «انوش» سنگینی اجتماعی را کولبار خود کرده، «همایون» به «ضایع شدن» خودش فکر می‌کند.

حرف بر این بود که چند تنی در «روزنه‌ی آبی» ضعفی در شخصیت «پيله آقا» دیده‌اند و آن: گرفتن پول نهار است از «انوش» در حالی که خود «پيله آقا» او را به منزلش دعوت کرده است.

در این مورد به طور کلی نمی‌توان بر نویسنده خرده گرفت، چه باید محیط «پيله آقا» و ظاهرسازی‌های خاص او را در نظر گرفت. مسلماً اگر خانواده‌ی «حاجی‌زاده» به جای «انوش» در این میهمانی دعوت می‌شد، پيله آقا هسته‌ی زیتون پهلوی آنها جمع نمی‌کرد. چون آنها را ناجی خود می‌دانست. اما انوش «سرطان» خانواده‌ی وی بود. شاید این دعوت دامی بوده از طرف پيله آقا، برای «انوش» و کوچک کردن منش خانوادگی او، و یا پذیرفتن دعوت از طرف «انوش» و دادن پول وسیله و نقشه‌ای بوده تا بتواند هر چه بیشتر «پيله آقا» را تباه کند، و دنیایش را به ریشخند بگیرد. و می‌بینیم که هر دو نیز در این مورد موفق می‌شوند.

در این که دیالوگ‌ها در پرده‌ی سوم «روزنه‌ی آبی» اوج می‌گیرند، و اصطکاک عقاید قهرمانان، و مناسبات و برخوردهایشان روشن‌تر می‌شود، و در نتیجه‌ی تأثرات بیشتری در قبال آن به ما دست می‌دهد، جای شک نیست. اما تصوّر این که: «روزنه‌ی آبی» یعنی همان پرده‌ی سوم - نقل قول شده است - تصویریست باطل،

و قضاوتی است نادرست. چه در سرتاسر این نمایش نامه حرف های نویسنده و جهان بینی خاص او کراراً به چشم می خورد.

پرده ی اول و دوم همان بیان و نمایش جهان کهنه و عتیقه ی پیربازاری هاست. و اما از ابتدای این نمایش خط سیر و اصطکاک عقاید دو نسل را به وضوح می بینیم و با اندیشه ی یک دسته از مردمان گذشته - که نماینده شان «پيله آقا» است - آشنا می گردیم و بعد... ناگهان آدمی نو «همایون» را می بینیم که در عالم کهنه شان رخنه می کند و حامی پیامی است از طرف «احسان» که عصاره حرف های نسل جدید است. قطع نامه ای است حقیقی و مسلّم برای ما، و درد آور و بی رحمانه برای پیربازاری ها:

«می دانم که دنیای من به روی تو بسته است.» - احسان - و آنگاه: تلاش پیربازاری هاست جهت پا بر جا نگاه داشتن دنیا هاشان، و درک اضمحلال آنان به وسیله ی ما.

دو پرده ی اول مبین این کنکاش ها و دردها است. شرح این پیروزی و شکست است که در داستانی عادی جاگیر شده است. البته عادی بودن حادثه و نیاوردن حکایتی نو چندان مهم نیست. گو این که اگر نویسنده ای داستانی بکر بنویسد امتیاز خاصی دارد. اما در درجه ی اول اندیشه ی افراد آن حادثه مهم است که چطور به پیش آمده ها نگاه می کنند، و چگونه با زندگی و عقده هاشان روبه رو می شوند، و به جهان وسیع و خاموش درونی و تحریکات بیرونی و دام های اجتماعی روزانه شان با چه دیدی می نگرند.

پرده‌ی سوم جهانی است نو، با آدم‌ها و اندیشه‌های نو. گریز از خفقان است و درک بیگانگی با محیط.

با وارد کردن «خانمی» در پرده‌ی سوم، نویسنده عقیده دارد که میان نسل جدید این اجتماع، هنوز افکار کهنه‌ای وجود دارد. «انوش» به «خانمی» می‌گوید:

«خانمی چه فرق می‌کند؟ جدایی، جدایی است. چه توی آلاچیق، زیر یک سقف، چه تهران، چه آلمان...»

اما «خانمی» این را نمی‌فهمد. او فقط «احسان» را طالب است نه تطابق خواسته‌های او را با خواسته‌ی خود و یا شوهرش. «خانمی» و پیربازاری هیچ‌گاه به این عدم تفاهم فکر نمی‌کنند.

وقتی در پایان «پيله آقا» در را می‌کوبد (این در سمبل تمام سدهایی است که بین دو نسل وجود دارد). تنها «خانمی» حاضر است آن را باز کند. نویسنده به این حقیقت مسلّم معتقد است که هنوز آنهایی که (خدای خانه‌ها) هستند، و از همسایه بودن با فلان مردی که اهمیّت اجتماعی دارد مغرورند، به وسیله‌ی همفکران خودشان پستی‌بانی می‌شوند. و هنوز این ماجرا - این کهنگی و پوسیدگی - تمام نشده، زیرا پیربازاری‌ها دست‌پروردگانی نظیر «گل‌علی»‌ها را دارند که «جوهر»‌شان شبیه جوهر وجودی خودشان است و می‌توانند با اندیشه‌های کاسبکارانه همچنان پایه‌های لرزان دنیای خود را زنده نگاه دارند.

گویا «روزنه‌ی آبی» اولین نمایش‌نامه‌ی «اکبر رادی» است. اما از بهترین نمایش‌نامه‌هایی است که تا کنون نشر یافته، چه از لحاظ قدرت شخصیت‌سازی، و صحنه‌پردازی، و دنبال کردن حرکات ریز قهرمانان، و چه از لحاظ مفهوم و دید. تشریح محیط، بیان یادبود، وازدگی و گرایش و نزدیکی‌ای که هرکس با شهر خود دارد، از زبان قهرمانان بسیار خوب توجیه می‌شود.

در این که قهرمانان به وسع اندیشه و امکانات طبیعی‌شان حرف بزنند - که یکی از مهم‌ترین اصول نمایش‌نامه‌نویسی است - جز در چند مورد، بسیار دقت شده است.

آوردن تعابیر و امثال و اسامی محلی، خود قدم مؤثری است از طرف نویسنده جهت احیای فولکلور گیلان.

اجاره‌نشین‌های تالار و حرف‌های دیگر^۱

سخنی در باره‌ی مستأجر نوشته‌ی: پرویز صیاد،
به کارگردانی داود رشیدی.

تالار ۲۵ شهریور پیش از آنکه نمایش‌گر تئاتر ایران باشد، جلوه‌گاه چیزهای دیگری‌ست که برای آدم بیکاری مثل من ارزش بررسی دارند. مثلاً شب‌ها پای این ساختمان بزک کرده - که کنار پارک سنگلج نشسته و هوای سالم (!) می‌خورد - اتومبیل‌های رنگ‌وارنگ، با سیستم‌های مختلف، صف می‌بندند که از توی هر کدام چند نفری بیرون می‌آیند تا بروند برنامه‌ی تالار را ببینند. و اینها همان دسته‌ای هستند که مزاجشان با خطّ مشی تالار رابطه‌ی مستقیم دارد، عین رابطه‌ی مرگ‌کنندی با بورس لندن، و با نطق جانسون در

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی بیستم، ۲۰ بهمن ۱۳۴۵.

باره‌ی جنگ ویتنام! موضوع دیگر، سالن انتظار است با آن بوفه‌ی تمیز و میله‌های نرم و راحت که وقتی از جماعت پر شد ناگهان می‌شود نمایشگاه آخرین مد روز. مردها عینکی و ریشو - به فرم‌های مختلف - و زنها مانکن‌های آماتور با آن ناخن‌های لاک‌زده و توالت‌های رقم به رقم و موهای چند طبقه، و بین پالتوها هم چند تایی از پوست جانوران آدم‌خوار! چادری نیست و اگر هم باشد استثنایی‌ست. به گمانم همه‌ی اینها ارثیه‌ی نمایشنامه‌ی امیرارسلان است که ماه‌ها روی سن بود و هر شب هم پر از آدم‌هایی از این تیپ. تیپ تلویزیونی و خنده‌رو که اگر چوب به‌دست‌های ورزیدگی به تالار بیاید لج می‌کند و به تئاتر نمی‌رود. این‌ست که تالار ۲۵ شهریور می‌شود یک تئاتر «لاله‌زاری» منتها با رنگ و روغن دیگری و شکل دیگری تا آدم‌های آن جوری را به طرف خودش بکشد و خودش را هم به دنبال ایرانی، جنس ایرانی. این یک طرف این شعارست چون نمی‌شود از تئاترهای خارج از مرز انتظار خنده‌ای به این شکل داشت و در ضمن صدای تاری شنید و بحر طولی. همه‌ی اینها هم به نام تشویق نمایش‌نویس ایرانی‌ست و زنده کردن موجودی که از اصل نبوده. این روی دیگر آن شعار معروف‌ست که بارها تکرار شده، آن هم از گلوی گروه‌های مختلف، و گاهی هم به شیوه‌ی نالیدن و فریاد کشیدن که خواهیم ماند و آن هم تا ابد، و چه‌ها که نخواهیم کرد و چه‌ها که نخواهید دید. به هر صورت هدف تالار مته به خشخاش گذاشتن است و غریب‌تر، ندیدن این

قحط‌سالی‌ست و نتایج اسفناک برنامه‌اش. توی این سرزمین دست‌های معدودی برای تئاتر قلم می‌زنند و از اینها دست‌هایی هستند که مورد قبول تالار نیست. چون فکرش را نمی‌کنند که مزاج جداگانه‌ای دارد. همچنین دست‌هایی هستند که مورد قبول کارگردان‌های وابسته نیست که ساده‌پسندی عق‌آوری دارند و اشتباهی رفته‌اند. ریش تئاتر هم که فعلاً دست تالار و کارگردان‌هایش گیر کرده، و ریش هر دو هم در دست تماشاچی‌های خوش‌خنده...

هنرمند اینجا سخت اخته شده و خودش را سپرده به کف‌زدن تماشاچی‌ها و خوشش می‌آید که پرده بالا برود و چند بار اشاره کنند که بیا، و او نازی بکند و عاقبت طوری ظاهر بشود که انگار دنیا را فتح کرده است. نویسنده هم به جای تغییر دادن رأی این حضرات خودش را به دست اتومبیل‌های پارک‌شده می‌سپرد تا ارزش هنرش را بسنجد. این جوری همه‌ی قلم‌ها برمی‌گردد به طرف همان دو سه طبقه‌ی کذایی تا تگه نانی عایدشان بشود.

اگر کار به همین صورت پیش برود، چند سال بعد همه‌ی نمایش‌نامه‌های وطن پر از اشباح ریش و پشم‌داری‌ست که می‌رقصند و تار می‌زنند و می‌خوانند. و این نتیجه‌ی هدف تالار است که اصرار دارد از سرزمینی توشه بردارد که نویسنده‌اش دنبال ریال است. به همین علت داستان‌های کوتاه را - از چهار جهت اصلی - انقدر می‌کشد تا به صورت نمایش‌نامه در بیاید و دو ساعتی مردم را

سرگرم کند. و چون کلمه‌ی سرگرم کردن برایش عار است، چند تا کلمه‌ی دو پهلو و احياناً چند پهلو هم می‌نویسد که روشنفکر مآب زهرخندی بزند. بعد توی بروشور همه‌ی رقااص بازی‌ها را تعبیر بکند به نشان دادن صفات آدم‌های نمایش‌نامه. مانعی ندارد که نویسنده قصه‌ای را که خودش نوشته، از نو برای تئاتر بسازد. اما بسازد، نه اینکه آبستش بکند و آنقدر توش بچپاند که «اتحادیه» به شکل «مستاجر» در بیاید.

«مستاجر» تکرار همان بی‌وفایی‌های مردم این سرزمین است نسبت به مردی که برخاسته. داستان مکرری است از شکستن عهد و میثاقی که با هم بسته‌اند. و اینها همه از ترس موجودیت مردی که در اینجا باز در هیأت حاجی ریش‌داری ظهور می‌کند [هیأت سرطانی نمایش‌نامه‌های وطنی. غده‌ای که بو گرفته و از زندگی روی سن جداپذیر نیست. و اگر می‌خواهی اصلش را ببینی به تئاترهای جنوب شهر و لاله‌زار سری بزن که با یار غار همیشگی‌اش - آن نوکر مسخره و وفادار - جالب‌تر می‌نماید] باز رسوب کردن مرد برخاسته را می‌بینی و آرزویی که هنوز در دل‌ها می‌پلکد.

اینها همه از پرویز صیاد است که تازگی با منصور برومند برنامه‌ی تلویزیونی می‌نویسد تحت عنوان: حرف تو حرف که بدک نیست اگر چه همین را هم هزار جور مانع اند، با آن قیچی‌های جورواجور، و هر کدام در دست شخصی. از اخلاق تا هنر. و میان‌شان تیتراهای دیگری هم هست. قیچی اقتصاد و قیچی حرف‌های

ایرانی و دیگر تیتراهای این جور. و وقتی که خوب قیمة شد به صفحه می آید.

نوشتن برای تلویزیون مسلماً برای نان و آبش است، و هر ادعای دیگری غلط، و تازه توی دستگاہی که حضرات دوربین به دستها هم قیچی دیگری دارند، چه ادعایی می شود کرد. و قیچی این اساتید هم دکوپاژ آنی و فوریست. مثلاً به جای نشان دادن خواننده‌ی شعر نیما - که چیز غیر محتملی است - ساق پای دختری را نشان می دهند، و یا کلوزآپی از صورت فتوژنیک آقا پسر تماشاچی.

«صیاد» توی چنین بلبشویی برایمان انتقادی می نویسد و تقصیری هم ندارد. آخر یکی از آدم‌های «مستأجر» با صدای تار و ضرب آن دو تا مطرب می خواند:

«هر جا که پولدار به هنرمند سره ای پسر جان، هر کی بگه پول نمی خوام بی چک و چونه خره ای پسر جان»

و خواننده‌ی این شعر، هنرمند روی سن بود و بین آدم‌ها چیزی بارش می شد. معتقد بود که: خوش‌خطم و هر کس که خطم را بخرد می فروشم. بعد می گویی که آن جلالت مآب که چند بدره زر گرفت و رفت روس و پاریس و لندن و خانه را گرو گذاشت و مردم را بدبخت کرد... کار بدی کرده؟ با این مردم و این عقاید؟ و تو هم یکی از همین مسئولین هستی و معلوم است که هیچ وقت جلوی آینه نماندی و یقه‌ات را چنگ نزدی و خودت را به محاکمه

نکشیدی. و بدبختی هم همین است. گرو رفتن این خانه در زمان آن شهید سر نگرفته و سوابق درخشان دیگری هم دارد که سرش را باید آن طرف تاریخ پیدا بکنی. تازه معلوم نیست که منظورت چیزی باشد که من فهمیده‌ام. آخر من هم گول آن معرفی‌نامه‌ات را خورده‌ام و طبق عادت این زمانه، می‌خواهم ورای الم‌شنگه‌ای که می‌بینم، چیزی بجویم که حرف خودم باشد.

نه، این کلی‌گویی‌ها و کنایه‌بازی‌ها - چه جملات مثل «مستأجر» عامیانه باشد و چه نباشد - بیننده را خسته می‌کند. البته اگر دنبال بیننده‌ای.

«مستأجر» پر از حشو و زوائد است. همه‌ی آن تک‌گویی‌ها و بحر طویل - که حاجی می‌خواند و توی کتاب بهر طویل چاپ شده، که معنی حقیقی‌اش را می‌رساند - برای دراز کردن این روده. توی نمایش‌نامه‌های مارک خارجی می‌بینی که ننه‌دل‌آوری آواز می‌خواند و دردش را به صورت شعر به رویت می‌ریزد اما گمان نکنم که ریتم آوازش مبتذل‌ترین و عامیانه‌ترین ریتم‌ها را داشته باشد. و نمایش‌نامه‌ات هم که کم‌دی نیست. کجای زندگی خدابنده‌لو خنده‌آور بود؟ به غیر از رقاصی آدم‌ها، کجای قصه‌ات آدم را قلقلک می‌داد؟

به چه عنوانی می‌شود از «مستأجر» حرف زد؟ کاری که اگر اصالت داشت، در یک پرده گفته می‌شد. تازه آن هم چیز مهمی از آب در نمی‌آمد. حتی کتابش هم چیز خسته‌کننده‌ای است. در اجرا

که واقعاً گریه می‌کرد. با آن دکورهای مرده و رنگ‌های بی‌حس. مگر پولی نبود که دکور بسازند؟ اطاقی به آن صورت من ندیده‌ام که سه طرفش پرده‌ی سیاه باشد و عکس پدر بزرگ را از یک پایه‌ی چوبی آویزان بکنند.

دکور به معنی واقعی افتتاح بود. بازی‌ها در رل‌های کوچک جالب‌تر به نظر می‌رسید. از کشاورز من یکی بازی خوبی ندیدم. در هیچ جا. همیشه تیق می‌زند و خشک است. اینجا بد نبود. و می‌خواهم یادی از اندورایش بکنم که چند جایی درخشید. مشایخی، حرکات دستش غیر قابل تحمل است. قوز می‌کند و فریاد می‌زند و با دست به زانوهایش می‌کوبد. دستش را قطع کنید هنرپیشه‌ی خوبی می‌شود! فرید واقعاً جالب بود، و جالب‌تر تیپ مشخص و برازنده‌ای بود که در اندورا عرضه می‌کرد. شیخی آنقدر رل مادر ایرانی را بازی کرده که دیگر برایش کار مشکلی نیست. می‌ماند شجاع‌زاده، در رل روستایی. رشیدی از روستایی یک احمق ساخته بود، یک نیمه خل و نیمه عاقل. اگر برداشت رشیدی از روستا این‌ست که بهتر است اصلاً به کار ایرانی دست نزنند. به هر حال... خسرو شجاع‌زاده، در همین قالب و در همان دقایق کمی که روی سن بود، انعطاف مخصوصی نشان می‌داد. حرکاتش سبب خنده‌ی حضرات می‌شد و گذشته از این در جلدش خوب جا گرفته بود.

آخر از همه باید از بازی محمود رئوفی یاد کرد در رل یک مأمور کمیسری، که تمیز و جالب ارائه داد. شاید دلیل درخشیدن

رئوفی و شجاع‌زاده کم بودن رلشان باشد. اگر چنین نیست، شایسته است که استفاده‌های بیشتری از آنها بکنیم.

از رشیدی چه بگویم؟ چیزی که به دردبه‌خور باشد ندیدم. و به گمانم حتی آن تیپ ارزنده‌ای که فتی‌زاده داشت کار خودش بود نه رشیدی. به چه دلیلی این حس را می‌کنم؟ شاید به دلیل این که کارهایی که تا کنون از رشیدی سر زده چیز چشم‌گیری نبوده مخصوصاً یک کارگردان با مسئله‌ی انتخاب نمایش‌نامه خصوصیت فکری‌اش را نشان می‌دهد. شاید هم به این دلیل که نتوانسته سعید ساعتچی را بسازد. این بچه جز در چند مورد کلمات را عین چیزی که از بر کرده باشد، به گوشمان می‌سپرد و جیم می‌شد. ولی به هر حال شایسته تحسین بود اگر بیشتر رویش کار می‌شد.

با ذکرِی از داورفر و نوری مقال را تمام می‌کنم. و یادی هم از مشکلات ایاب و ذهاب هنرپیشه‌های تالار که بعد از اتمام برنامه پیش می‌آید. دو شبی که من شاهد بودم بینشان دعوا شد و حتی خانم شیخی لج کردند.

و نیز شبی که «مستأجر» را می‌دیدم دختران شایسته ایران یک ردیف را اشغال کرده بودند. هر چه سر چرخاندیم که دختر شایسته‌ی شهر خودمان - رشت - را بینم موقوف نشدیم. چون اصلاً رشت دختر شایسته نداشت که به نمایش بگذارند!

هشتم بهمن ۴۵

صدایی در لیوان^۱

فعالیت‌های تلویزیونی هنرهای دراماتیک در زمینه‌ی تأثر قابل تحسین است. در این برنامه، نظرشان کمتر به آنهایی است که همیشه یک مشت خنده توی دهانشان گیر کرده و نمی‌دانند کجا خالیش کنند و اجباراً، مقامات مسؤل هنری، برای‌شان در تالار ۲۵ شهریور - مثلاً - امکان خندیدن به وجود می‌آورند، که جریان لای گلوشان گیر نکند و به دنبال این همه اپیدمی‌های واکسن‌دار و بی‌واکسن، مرض دیگری اضافه نشود، و جوانان این دیار را به جاهای بد واصل نکند، که خندیدن هر چه باشد، خطرش کمتر از دق کردن‌ست و تماشاگر، مفیدتر از جستجوگر.

خنده‌ام می‌گیرد از کار این وزارت نو پا، که دست مردم را می‌گیرد و می‌برد تالار ۲۵ شهریور و قلقلکشان می‌دهد و وقتی دید که حسابی زباله‌دان‌ها خالی شده، برنامه‌های سنگین را می‌برد توی

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی ۲۳، اردیبهشت ۱۳۴۶.

خانه‌ی مردم و می‌گیرد جلوی دماغشان و وادارشان می‌کند که یک ساعت بنشینند و مثلاً «صدایی در لیوان» را تماشا کنند. داستانی که برای‌شان بی‌معنی و هجو است و باورشان نمی‌شود که ممکن است، صدای یک نفر از حنجره‌اش بیرون بیافتد و لالش کند. و تا به حال هم زحمت نکشیده‌اند که به اطراف‌شان نگاه کنند، تا ببینند که زیر این آسمان کبود، هستند آدم‌هایی که صدایشان را گم کرده‌اند و نمی‌دانند کجا پیدایش کنند، و هستند آدم‌هایی که دست مبارکشان را توی حنجره‌ی گشادشان کرده‌اند و صدایش را عین سیب چیده‌اند و بی‌خیال سپرده‌اند دست‌عده‌ای که با آن فریاد بزنند و ادای خری را در بیاورند که پوست شیر تنش کرده بود و یا برعکس. و نمی‌بینند که صداهایی بیخ حنجره‌ها گیر کرده و در نمی‌آید، و اگر هم جیکی بزند، در این هیاهو گم می‌شود. هیاهویی که اشباع از صداهای ناهموار و متضاد است و صبح، به جای بانگ خروس، با آن شروع می‌شود. این‌ست که همه دست به افسانه می‌برند و صداهای افسانه هم، وسیله‌ای هستند برای دلخوش‌کنک آن میوه‌های کرمویی که از کمر عقیم تاریخ به وجود می‌آیند: نسل نثری که زمین شاهد «تاتی» کردن‌شان خواهد بود، نه راه رفتن‌شان. چرا که نصیب‌شان سکوت آمیخته به تسلیمی‌ست که میراث صدای حزن‌آلود و مرثیه‌وار امروز است؛ و خود آن هم زاییده‌ی فریادهایی که سخت بیراهه می‌رفت... به هر حال، انسان موجودی‌ست که قهّارترین صداها را به حنجره‌اش سپرده‌اند، و نیز پاک‌ترین صداها،

تنها چیزی که آدمی را سرشار می‌کند و به گذشته‌ها می‌دوزد. و مگر طبیعت زیبایی‌ش را مرهون صداها نیست؟ صدای ساکت کوه و صدای خش‌خش شالی‌زار و صدای باد و موج و رعد و...

«لئوپولدو کوکو» در نمایش «صدایی در لیوان» نشان می‌دهد که آدم منهای صدا، هیچ است. و فقط صدا قادر است که بترساند، مؤثر باشد، آرامش و انزوای آدمی را بهم بزند و یا به قول «فروغ» «تنها صداست که می‌ماند». در این روال، که آوازخوانی صدایش را گم می‌کند، و صدا به منزل پروفیسوری می‌آید و درون لیوانش می‌رود، یک مشت زندگی نیز به نمایش درمی‌آید. نمونه‌های جورواجوری از زندگی این عصر، با برداشته‌های مختلف آدم‌ها. از «مورالیست»‌هایی که هنوز گوششان بوی اسکولاستیک و فلسفه‌های ارسطو می‌دهد، تا جوان‌های سقز به دهن که در صفحه‌فروشی‌ها سنگر گرفته‌اند. پروفیسور با لیوانی در دست و صدایی در لیوان، از «زندگی»‌ها می‌گذرد. از کلاتری که در نظر او دستگاه قادری است و می‌تواند کمکش کند، تا اداره‌ی یک روزنامه که مرکز دسته‌بندی و تبلیغات روزانه است: صابون و پودر و روغن‌نباتی و... آدمی مثل او تحمل دیدن جلوه‌های واقعی زندگی را ندارد که به پستی می‌رود. این شروع سرخوردگی و در هم ریختن انزوایش است که رنجش می‌دهد. بیشتری به خاطر زنی که صدایش را گم کرده. تصور این که در همان لحظه موجودی، آدمی، و بالاتر از همه آوازخوانی صدایش را گم کرده، متأثرش می‌کند، می‌کوشد که صدا را به

صاحبش برگرداند، اما نمی‌شود. همه‌ی صداها در زندگی روزمره شبیه‌اند. در این غوغا، فریادی نیست که بالاتر و پُررنگ‌تر از همه باشد و در ضمن متعلق به انسانی باشد که باید سراغش را در مکان‌های عمومی و کافه‌های شبانه گرفت. صدا سرگرمش می‌کند، و این همه زنده‌دلی و جنیندن، امیال و غرائز خوابیده‌اش را بیدار می‌کند. گذشته‌اش که چیزی نیست جز یک عشق ناکام و مطالعه‌ی انبوه کتاب‌ها، در مغزش زنده می‌شود. می‌بیند که چیزی برایش نمانده، جز انزوای عمیق و ظلمانی، و قراردارهایی که تابوت تنگ و وحشت‌بارند. و مردم!... و مردم نیازمند لالایی‌اند. صدایی که خوابشان کند و رؤیایی و فریب‌دهنده باشد. اما این صدا، در یک روز بحرانی گریخته و دیگر برنگشته. و وقتی پروفیسور آن را بر می‌گرداند، کسی تحسینش نمی‌کند. موجودی که برای انسان‌های منتظر «آرزو»شان را به آنها بخشیده، در حاشیه می‌ماند و دیگران، باز شدن حنجره‌ی خواننده را به حساب دکتر می‌گذارند. باز، این پروفیسور پیر است که برایش اُنس عمیق، اما ورشکسته‌ای مانده و باید به چیزی - مثلاً می - پناه ببرد.

«صدایی در لیوان» شاید متأثر از شعر گارسیا لورکاست، که پس‌رکی صدایش را گم کرده بود و «شاه جیرجیرک‌ها» دزدیده بودش و پس‌رک در آن غروب کدر، میان علف‌های هرز صدایش را می‌جست.

داود رشیدی، در کارگردانی، و پرویز فتّی‌زاده، در نقش
پروفسور موفّق و با قدرت بودند. فقط صحنه‌ی رقص در
صفحه‌فروشی، بسیار بد، و سبک اجرا شد.

شاه عباس و مرد پاره‌دوز^۱

شاه عباس و پاره‌دوز، ثابت کرد که نمایشنامه‌های پرویز صیاد، نه تنها خود او را، بلکه همه‌ی عوامل سازنده‌اش را به لجن می‌کشد. و این بار، بعد از رشیدی، حضرت انتظامی با کارگردانی این هله‌هوله، زیر صفر رفت و یخ زد.

شاه عباس و پاره‌دوز، موضوع پرتی بود، در یک فرم به هم ریخته. بدون آشنایی به این موضوع که به هم ریختن زمان و مکان، شکلی می‌خواهد و معنی‌اش به هم ریختن شیرازه نیست. و تازه، مردمی که هنوز نمی‌توانند یک داستان ساده‌ی راستاحسینی را بفهمند، برای‌شان ادای «میلر» در آوردن کار هجوی‌ست؛ و کدام کارگردان و هنرپیشه‌ای‌ست که بتواند اجرایش کند. صحنه تاآتر، صفحه‌ی تلویزیون نیست و نمایش‌نامه نوشتن هم ورای «حرف تو حرف» نوشتن است، که هر چه دم دستت بود بچپانی توش. همه‌ی

^۱ - بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات، شماره‌ی ۲۳، اردیبهشت ۱۳۴۶.

اینها، یک دستی گرفتن نویسندگی و حس نکردن مسؤولیت است؛ و مسؤولیت هم معنی‌اش این نیست که برای بیننده چند تا اشاره بیاندازی و او هم مثل سگ گرسنه آن را بقاپد و دُمی بجنباند. این تحمیق خلاق است. به ریشخند گرفتن همه‌ی آن مردمی‌ست که چشم به کارَت دوخته‌اند.

با هیچ اصولی نمی‌شود از این نمایش‌نامه، نقدی به دست داد. و همه‌ی این حرف‌ها، داستان بینی و فلفل است و عطسه‌ای که اجباراً خواهد آمد. این‌ست که آدم نمی‌تواند خاموش بماند و ببیند که «عوضی» می‌روند و تنها هم نمی‌روند. بلکه، هر شب، یک مشت آدم را هم مسموم می‌کنند. و فرداست، که کسی اگر بخواهد دستی به قلم ببرد، به یاد این شلم‌شوربا می‌افتد و نسخه‌ی بدلش را روی صحنه می‌آورد. چون، به هر حال دیده که مردم مزاج‌شان چه می‌خواهد. در این میان، مجرم آن نویسنده‌ای‌ست که از مزاج مریض آنها، به نفع جیب خودش توشه برمی‌دارد. جیبی که شاید گذشته‌ی روشنی نداشته باشد و برایش، دست‌مزد و پنج در صد عوائد تالار، غذای مطبوعی باشد. این، از آن دکترِ منحط خطرناک‌تر است. چراکه مستقیماً، با انبوه مردم رابطه دارد. هدفش اجتماع‌ست و تیرش هم به آنجا می‌خورد، نه به فرد.

فاجعه اینجاست، که باید برای پاره‌ای از نویسندگان ایرانی موعظه خواند، نه این که نقد نوشت. باید به مردم حالی کرد و نشان داد، که مثلاً آن دستگاه دهن پُر کن، مجرم‌تر از همه است، چرا که

زهر به خورد مردم می‌دهد و با دست خودش، یک مشت گیجی و سرگردانی به صحنه می‌آورد. ترویج تخم خطرناک کج‌فهمی، که گاهی مطبوعات هم در ذهن مردم می‌کارند...

شاه عباس و پاره‌دوز، گاهی از نهر روشنفکری آب می‌خورد، برای ارضای این دسته. گاهی هم اشاره‌هایی دارد برای آنهایی که می‌خواهند فریادی به سوی نور بشنوند. برای نسل تلویزیونی هم - که مشتریان دائمی حضرت صیادند - موجودیت داستان را در نظر گرفته‌اند. همه‌ی اینها به نسبت فرضی صندلی‌های تالار است. مثل اشغال کرسی احزاب در پارلمان فلان کشور. نمونه‌ی بارز رشوه دادن، برای به‌به شنیدن.

انتظامی هم در کار خودش سرگردان بود. چند جایی می‌شد اثر نصیریان را دید، و یا دستش را، که سر و صورتی به وضع صحنه داده بود. اگر آشکارا کمکی نکرده، می‌شود گفت که انتظامی از روش نصیریان در کار صحنه متأثر است. برای نصیریان هم متأسفم. انتظامی، در جلد هنرپیشه می‌تواند مؤثر باشد، نه کارگردان. از ورجه ورجه کردن خانم فرزانه، آدم دل‌آشوب می‌شد. این سه نفر، گارد قدیمی آن دستگاه عریض و طویلند. برای همین در آگهی روزنامه‌های عصر، فقط نام این سه نفر نوشته شده بود. به طوری که آدم خیال می‌کرد، فقط این سه نفر به اصطلاح نقش‌آفرینان داستانند.

رشت: ۲ - ۲ - ۴۶

یادداشت‌ها و نامه‌ها

[یادداشت‌ها و نامه‌ها]^۱

مرداب^۲

من از تو یک جوانه پیرتر
من از تو یک ستاره کورتر
من از تو دلشکسته‌تر
فریب‌تر

^۱ - برخی از نامه‌ها ناتمام است. دانسته نیست که آیا این نامه‌ها هرگز برای مخاطبان آنها فرستاده شده بوده است یا نه.
^۲ - دست‌نوشته‌ای، بدون امضا، احتمالاً در سال ۱۳۴۴.

۱

کین موکلان با قمار و مستقیم از پله با این آمده کین طرف پر از کف حاصلون با خودن دست کردوش
 کین آینه و کین تیغ طلائی بود کمره آویزانن . کینت باس خالی زردی که تن داشت . با کین در
 هوای لطیف صبح کمان میخورد . کلف را بالا نگه داشت و کین آواز ایرلندی میزنه کرد :
ad alta dei saluati -
 کینت کرد . با وقت به چای پیچید با کین نگاه کرد و با خونت صد زد :
 - با کین پیچید . با کین جلو میس و خرتاب
 با طایفه جلو آمد و در المراف انبار تفنگ نشست . رویش را لطیف برج و دیات احاطه کرده
 از کینهای مینه نگه داشت و برایشان سه مرتبه دعا فرخواند . سه خطره جاذب استخوان دد الوس
 نگاه کرد و برایش خم شد و صلیب کشیدش را در فضا تهنه ترا ساخت . سرش کمان میخورد و گلوش
 خفتل میکرد . استخوان دد الوس خواب آلود و کمر بود . باز و پاشی را به پلان کشید داد و با کین سرش
 بنور کمان میخورد و گلوش طفلن ، صدانه یاد و برایش دعا کرده بود . نگاه کرد . او که وقاره و سب را
 داشت و دد استون سور به مویش صاف بود . مویشین دانه دانه رفته بود و رنگ زرد چوب
 لوطی را داشت که رنگش را پس داده است . کین موکلان دزدن کین خطه به آینه نگاه کرد و سه
 سرعت کلف را پلوشاند . با سرش کینت . سه بار خانه پا پیت کین...
 و با صدایش کین صدای کین و اعط اضافه کرد . اوه... دوست عزیز . کین طراش میس پانه است
 جم و روح و خون و وجودش . کین بود کین آرام . کین طویح . کین قایلان چشمه یا بازا
 بنه . کین خطه . کین درخت کوچک بران این ذرات سفید . همه سادت با کین
 کین دره و کین با وقت بالا نگاه کرد و توی سوت دمی و صدای لندی کوشش کرد . سه کین کین
 کینت کرد و وقت نمود . کین دانه های سفیدش را با دانه های کین کین کین برت میزد

ترجمه‌ی احمد مسعودی

از صفحه‌ی آغازین اویسی اثر جیمز جویس

(صفحه‌ی یک از پانزده صفحه)

کار سال‌های ۱۳۴۲-۴۴

منو^۱ داداش

اولین ساعات زمستان^۲

نامه‌ات، دیروز عصر، بعد از گذراندن ساعات باطل، به دستم رسید، خواندم و چقدر هم خواندم. بیشتری صداقتش مؤثر بود و حرفش. همش وازدگی است که دلیلش، یا دلیل بزرگش بی‌کاری است و روح مریض و عاصی نیز مزید بر علت. و من، وازدگی را همان مردن می‌دانم در جلد زیستن که آدم را وادار می‌کند، همیشه‌ی آزرگار، دنیا را از چهار طاق یک پنجره بنگرد. دنیا را با همه‌ی کوچکی‌اش، و بزرگی‌اش. نظیر «ویتوریا» قهرمان «کسوف». که یادت نیست و فراموشش کردی. این، مرا وادار کرد که برایش نقدی بنویسم. آنجا همه چیز در زیر خستگی می‌رفتند. شاید نظیر روزهای تو، و عصرهای وحشتناکی که در پی داری.

^۱ - منوچهر عمارلوئی، نزدیک‌ترین دوست او از سال‌های دبیرستان.

^۲ - از تهران به رشت.

اما محیط، و کوچکی و عقب افتادگی اش نیز مؤثر است. شاید پاریس، با طپش هذیان آلود قلب شانزله‌لیزه‌اش بتواند تو را تا مدتی از این خیالات، که شاید واهی و بی اساس است، بیرون بیاورد. و یا عظمت فقر و کوچکی کومه‌های هندو که در آن خون «بودا» جاری است، خون انزوا و در خود زیستن، یا در قانون الهی زیستن. اگر دردی باشد، این است که

«تنم به پیله‌ی تنهایی ام نمی‌گنجید»

فروغ فرخ‌زاد

سنگینی جسم است و تنگی اش که روح حزین و بیمار را در بند می‌کشد. و شاید نوعی گرایش به سوی تجملات بیهوده است. نوعی گریز از «درک». و در این راه‌ها، رشته‌هایی است نظیر دختربازی، جنده‌بازی، خیابان‌گردی. و می‌دانی که پوچ‌تر از پوچ است و مسخره‌تر از مسخره. اما غیر قابل انکار.

تو مرا دوست نزدیکت دانستی. از این بابت تشکر می‌کنم چون این خود امتیازی است برای من. راجع به کامبیز هم زیاد نا امید نباش. آن چه که ما از آن دوریم، و او دارد، انسانیت است در قبال بیگانگان. کامبیز را صداقتش می‌سازد و ما را لابلالی‌گری. او یک انسان به تمام معنی است.

متأسفم از اینکه مجید برای چاپ کتابش به قبض متوصّل شد، و کمی هم این جریان وحشتناک است. چرا که مجید را یک تکه‌ی استثنایی می‌بینم. ولی خواهش دارم پول را بدون حرف بده. ده

تومان چیزی نیست (گو این که الآن فقط پنج تومان و پنج زار یا پنج هزار دارم) به هر حال خوب نیست گذش را در بیاوری.

عصر اولین روز زمستان ۴۲

چشمت را که به افق بیاندازی، جریان صاف و آرام آسمان را می‌بینی، و خورشید را که می‌درخشد و گرم می‌کند. مثل بهار با همه‌ی کرختی و حسنش. که من هیچوقت دوستش ندارم و بلکه از آن بیزارم. اینک سیر دورانی یک نیار مسخره از نک پایم شروع شده و دارد به قلبم می‌رسد. «خود را یک تگه بغض می‌بینم». می‌خواهم همه‌ی هدیان‌ها را بریزم روی دایره. اما ممکن نیست. این روزها نمی‌توانم بنویسم.

شعری ست کامل به نام «آخرین خبر»

یک خبر هیچگاه آخرین خبر نیست
همچنان که یک اندوه نخستین اندوه نیست
تنها یک تن،
یک مرد

که مهربان و پاسدار آخرین خبر بود
گل‌های تندرست گلدان خود را بیمار کرد
و آنها را با مهری سرخ سوخت،
و پرندگان خشنود آسمان پنجره‌ی خود را باخت

و آخرین خبر را نیافت

«احمد رضا احمدی»

از اینها که بگذری، خارج از لاشه‌ام و روحم، یک چیز تنگ دلم رسوب کرده که نمی‌شناسمش. و خدا نکند که بشناسم، چون این شناخت همراه است با پایان نویسنده‌گی که برایم درد بزرگی است. بزرگ‌تر از زندگی و رنج‌هایش.

گفتم که می‌توانم آنچه را که می‌خواهم به دست بیاورم، اما چه زود همه چیز وا می‌خورد. مثل روز که تند و سریع می‌رود توی شب، و مثل شب که آرام و کند می‌گذرد. روزی سی تا سیگار کشیدن، یک لقمه نهار خوردن، به دنبال کار آکتر آدم‌های داستان دیوار مغز را لمس کردن و شیارش را کندن، و عاقبت خوابیدن و مهمل شدن. این زندگی است. و چقدر مسخره و عجیب. و چه حماقت دردانگیزی است. دلم می‌خواهد بروم وسط توپخانه بایستم و شعار بدهم. حرف بزنم. و شاید فقط بگویم «می‌باشد» و برگردم و بگویم «نمی‌باشد». و مردم چقدر تعجب می‌کنند. من همیشه از دیدن قیافه‌های بهت‌زده ابلهان نفرت می‌کنم. این را استانی کرامر در ارثیه‌ی باد مثل یک تابلوی جان‌دار نشان داد. کاشکی این فیلم را دیده بودی.

اینجا خبری نیست. جریان همان بیهودگی است در قالب اجساد سرد و بی‌روح. دیشب را در آبجو خوری گذراندم. توی «غار آبی». نزدیک سینما ادئون ساخته شده و چقدر جالب است. مثل

غار، با همان استلاگمیت‌ها. کوچک است و اما رؤیایی است. گوشه‌های غار لامپ‌های آبی روشن است و روی میز شمع گذاشته‌اند. خیلی جالب است و تقریباً بیشتر اوقات آنجا می‌روم. البته اگر پول داشته باشم. سر درشان را هم مثل غار درست کرده‌اند. در کوچکش از چوب است و چقدر هم عالی‌ست.

برایم باز هم بنویس اگر وقت کردی و حوصله داشتی. از بچه‌ها، و مجید و کتابش. اگر از چاپ درآمد یکی بفرست. برای کامییز نامه‌ای نوشتم. دیروز بود و دلم هوایش را کرده بود. هوای رشت و عصرهایش. حالا دارد غروب می‌شود و باید بروم. بروم خیابان گردی. قول داده‌ام به بچه‌ها.

راجع به تو می‌خواستم بنویسم. بهتر است هر جور شده پولی جمع کنی - هر جور شده را تأکید می‌کنم - و بزنی برای خارج. اینجا برایت سازگار نیست. داری خورد می‌شوی. برو یک محیط بازتر که هم بزرگ‌تر باشد و هم ناشناس‌تر.

اینجا با پنج هزار تومان هم رفته‌اند. این پول، گمان نکنم برایت سنگین باشد. تو می‌توانی این اندازه در بیاوری، اما مرا بگو که یک پنجاهم آن را هم نمی‌توانم پیدا کنم.

این جوری که تو نوشتی، گویا هوا خیلی پس است. اگر بمانی اذیت می‌شوی و شاید دیوانه.

کمی هم خودت را سرگرم کن. سعی کن «بیشتر بخوابی و کمتر زندگی کنی». با دخترها، زن‌ها، کتاب‌ها. تنهایی زیاد کشنده است.

من هم نمی‌توانم رشت بیایم. وضع لباس و این حرف‌هایم پاک خیط است. ممکن است همین روزها شلوارم پاره بشود. خوب مهم نیست توی طهران. اما توی رشت برای آدم هزار جور حرف می‌زنند. ما هم که تا حالا شلوار وصله‌دار نپوشیده‌ایم. اما این درد کوچک است. بزرگ‌ترین رنج‌هایم سرکوفت شدن است در مقابل دیگران. وقتی فکر می‌کنم که صوفی^۱ عید بیاید و وضعم را ببیند، تا آن اندازه که پول نداشته باشم به یک کافه دعوتش کنم، مثل کابوس مرا اذیت می‌کند. حرف یکی دو تا نیست. نمی‌توانم توی خانه‌ای که به قول مارکس، به بچه‌های پول‌آور باخ نشان می‌دهند و بی‌کارها را مثل یک صندلی می‌بینند زندگی کنم. توی این چند سال به حدی کافی اذیت شدم. این برایم بس است تا آخر عمر. از اینها که بگذری دین بزرگی می‌ماند که نسبت به دیگران دارم. مخصوصاً تو که همیشه پولت را سهم می‌کردی. خوب این برایت در قبال من مهم نبود. ما پول می‌گرفتیم که «لحظه» را بگذرانیم نه با آن زندگی کنیم. بدبختی و عقب افتادگی ما از همین فلسفه است. کم‌کم یک نیرو مرا به طرف انتحار هل می‌دهد. ممکن است همین

^۱ - محمود صوفی، دوست او، ساکن آلمان، که اویسی جیمز جویس را به انگلیسی برای احمد فرستاد.

روزها - شاید وقتی که شلواره پاره شد - بادم در بیاید. کسی چه می‌داند، شاید این آخرین ترجیع‌بند زندگی بی‌سروته‌ام باشد. اگر خبری به گوشت رسید که من فرار کردم تعجب نکن. دارم نقشه‌اش را می‌کشم. اگر تا چند ماه دیگر وضع همین طور شد می‌روم آبادان و شهرهای دیگر جنوب. عملگی می‌کنم و به رشت بر نمی‌گردم. برایم صمیمانه دعا کن.

دست را می‌فشارم.
دوست کوچکت احمد

به خودم، یا به منوچهر

روز بی تاریخ^۱

از اضطراب بگویم که شاید از آن دوری و لااقل برایت غیر قابل قبول. گفتم و گفتم، و چه حرف‌ها و گپ‌ها. همه را در سخریه‌ی بد و ناهموار انداختی. این کمی تردیدآور است. از لباس و پوشاک، خوراک و آفتاب. که چه باید بشود به کجا باید برود. که خورشید بشوید، پاک کند. اینها فانتزی است. برایم مهم زیستن است. تفاهم صریح و آشکار، آیا همان «خطر» خورد شدن نیست؟

^۱ - زمستان ۱۳۴۲.

که دو نفر همدیگر را آنچنان بشناسند که شناختشان باعث عدم تفاهم باشد...؟

برایت شبهه شده که لباس همه‌ی درد من است و برگشتِ صوفی و پول نداشتن مزید بر علت. که از این بابت هم برای تو و هم برای خودم متأسفم. اشتباه ما این بود که خیلی به هم نزدیک شدیم و شاید منطبق. تو، آیا همان آدم همزاد هستی که عوض زیستن در آسمان روی زمین استفراغ شده‌ای که با وجودت اذیتم می‌کنی...؟ که نمی‌گذاری حرف بزنم. بلکه سخن‌ها را توی زبانم می‌گذاری. آنچنان که دوست داری، می‌خواستی، آرزویت بود، ایده‌ات بود. از اضطراب بگویم که شاید به آن نزدیکی و لااقل برایت قابل قبول.

بگذار تناقض گو باشم. بگذار هدیان بگویم. بگذار زندگی را به دار بکشم نه خودمان را. مثل شب‌هایی که مست می‌کردی و می‌کردم. و آوازها مان همان سکوت بر لب دوخته بود و گریه‌ها مان همان خنده‌های کشدار که هیچکس را باور نبود.

مثل حالات غیر معمولی‌مان که به جدار روحیه پوسیده‌مان تلنگر می‌زدیم و می‌گفتیم می‌دانستم که نمی‌توانستم.

و نفرین به آن «اسپر» و آن «تخم». و نفرین به روزگار سرکوفت‌شده‌مان. اینک انتهای راه را پیموده‌ایم. و دنیا را تا قوزک پایمان بیشتر نمی‌بینیم. با یک نگاه دنیا را در می‌نورسیم. مثل پرتقال. این همان وازدگی است. مردن است در تابوت زیستن. آیا برایت

جالب خواهد بود که یک روز هیکل پوسیده‌ی آدمی مثل پاندول بر
انتهای طناب نوسان کند؟

کاش همان خنده‌های ابلهانه‌ی دیوانگان بودیم. و یا مرثیه‌ی
دردآور پیرزنی که در کنج اطاق لالایی وجودش را تکرار می‌کند.
بگذار بکند. از اینجا تا ابدیت صفر، و شاید یک عدد منفی.
این را از من به عنوان کلام حاشیه‌ای قبول کن نه متن.

خودت، یا دوست

احمد

گیله‌مرد^۱

با آثاری از: جیمز جویس (ایرلندی)، آرتور میلر (آمریکایی)، ورنسنسکی (روسی). با اشعاری از: فروغ فرخزاد، احمد شاملو، مهدی اخوان ثالث. داستان‌هایی از: اکبر رادی، محمود طیّاری. با همکاری: م. ا. به‌آذین، م. ع. سپانلو، اکبر افسری، جامعی. مقالاتی از: امیر حسین آریان‌پور، ایرج پورباقر. و دفتری در نقد تئاتر، کتاب، نقّاشی، موسیقی.

مصاحبه‌ای اختصاصی با مائو تسه تونگ به وسیله‌ی یکی از همکاران «گیله‌مرد». ترجمه‌ی مصاحبه‌ی «دیلی فیلم» با فدریکو فلینی در باره‌ی فیلم هشت‌ونیم.
نقّاشی پشت جلد از حسین زنده‌رودی، برنده‌ی بی‌ینال دوم تهران.

بهاء: دو تومان

زیر نظر هیئت تحریریه.

^۱ - مشخصاً در فکر انتشارِ جنگی بوده است به این نام، که پی آن را نگرفت. با خودکار بیک قرمز طرحی زد و نام‌ها را در ستونی زیرِ هم نوشت، و بر روی دیگر همان ورق، به همان رنگ، سرسخنِ بی‌عنوانی نوشت و رنگ سرخ دو روی کاغذ در هم نشت کرده دو کلمه ناخوانا شده است.

[سرسخن]

کاریست بس دشوار، در این زمانه‌ی نافرزانه، هدفی مقدّس را علم کردن و جوش زدن. چرا که هنوز دبدبه‌های چند مرده‌ی خاک گشته، با هیتی از روزگاران دورتر، بر دوش مان سنگینی می‌کند، و برچسب تاریخی چند هزار ساله بر پیشانی‌مان.

این فاجعه‌ایست عظیم.

اما هنوز [یک کلمه ناخوانا] هستند و رنگ‌هایی [یک کلمه ناخوانا] خورده بر ماشه‌ها. ماشه‌ی تفنگ‌هایی که به عقب برگشته تا کهنه را دفن کند، و بجوید آنچه را که در نطفه‌ی عصر ماست، و رمز موفقیت سرزمین‌های دیگر. حتی زنگبار [؟]. ما همان تفنگ‌هاییم، و کاوش ما مقدّس است، در پی دست‌هایی هستیم که ما را بچکاند. آن روز نزدیک است. خیلی نزدیک. شاید هم امروز باشد، نومید نیستیم، و امیدوار هم نه. خواهیم رفت تا روزگاری جستجو کنیم در شهر خورشید. شهری که هیچ‌کس را بر آن اریکه‌ای نیست.

آن روز، ما ستم‌دیدگان از رنج‌هامان کلوخی خواهیم ساخت تا به سوی جباران پرتاپ کنیم. و هستند اندیشه‌هایی که از خون قلب بددلان، برای مان دارو بسازند تا بنوشیم. بنوشیم و زنده باشیم. چرا که این عصر، عصر مردن نیست.

احمد مسعودی

رشت مهرماه ۴۴

۱۵ تیر ۱۳۴۴^۱

منوچ^۲ جان

نامه‌ات دیروز رسید. کامبیز^۳ آمده بود پیش من و داشتیم با هم یک مجموعه شعر می‌خواندیم به نام «چاپار» از سیاوش مطهری که گمانم توی طهران شما را به هم معرفی کرده بودم. چند دقیقه‌ای از حرف تو گذشته بود که پستیچی آمد. یا به اصطلاح سیاوش چاپاری سر رسید که حامل نامه‌ای بود از تو. آن هم چه جالب و خواندنی. اول راجع به کتاب بگویم. سگه‌سازان و مائده‌های زمینی را که گم شده بود، از سر خریدم. حتی یک جلد از ژان کریستف هم پیداش نبود ۳۵ تومان برای خریدن همین یک جلد دادم. حتماً نمی‌دانی که چهار جلد ژان کریستف شده ۱۲۵ تومان و شاید هم بیشتر از این بشود. کتابخانه جالب و عمیق است. کتاب‌های چرت پرت را تصفیه کردم. مثلاً شب‌زنده‌داران و آتیلا مانندها را. خوب نیست با این جور کتاب‌ها آدم انبار بشود.

^۱ - از رشت به آلمان.

^۲ - منوچهر عمارلویی.

^۳ - صدیقی.

نمی‌دانم برای تو چه چیز حالا می‌تواند جالب باشد. از این که نمی‌گویی آنجا چه کار می‌کنی، کجاها می‌روی، کالج یا جای دیگر... کمی ازت دلخورم. چندی پیش برادر ارسطو را دیدم. همان جاهل مسلک را. گفتش که برای ارسطو بعد از چهار ماه یک نامه دادی و نوشتی که به نسّاجی و نمی‌دانم نقشه‌کشی می‌روی. من گفتم خبری از این جور کارهای منوچهر ندارم. بعد گفت که ارسطو گفته من هم چهار ماه دیگر یک جواب به‌ش می‌نویسم. گفتم غلط می‌کند. گمانم همین روزها سری به رشت بزند. بهمن به سیامک نوشته بود که ششم تیر به رشت می‌آید. اما هنوز پیداش نیست. نوشته بودی که یک تئاتر تلویزیونی بنویسم. راستش برای شهرتم که شده خیلی مایلیم این کار را بکنم. دیدن اسم من به زبان ژرمن‌های خشن خودش تنوعی است. اما مطمئن نیستم که قبول کنند. اگر بنویسم و قبول نکنند زحمت بیخود کشیده‌ام... و می‌دانی که این ناراحت کننده است. از طرفی ۵۰۰ مارک جالب است و خودش کششی ایجاد می‌کند برای ریسک کردن و البته اگر موفق شدم، بیشتر مایلیم این پول را تا نفس آخر آنجا خرج کنی و کیف بکنی... آن هم با محمود. ولی نوشته بودی که «اروپایی» باشد. این را یک کمی برایم تفسیر کن. نمی‌دانم منظورت چیست. آخر من که با مزاج آلمانی‌ها آشنا نیستم. اصولاً آنها چه جوری دوست دارند؟ عشقی یا درام...؟ آن هم یک درام عمیق که توی کله‌ی من

از مدت‌ها پیش رچ بسته و بیشتر به درد سینما می‌خورد. به هر حال کمی برایم توضیح بده... و بگو که اصولاً تا چه مدتی وقتش هست. صالح‌پور (گل آفتاب‌گردان وطنی) یک ماهنامه در می‌آورد به نام هنر و ادبیات. بچه‌ها در اولین شماره کارهایی داده بودند. مثلاً مجید و طیاری. یک عکس هم داشت از طاهر غزال با زن ژاپنی‌اش، و یک شعر از او با یک مقاله که سخت کُس شعر بود و می‌گفت چوبک «نو» تر از هدایت است. این بچه بورژوا را نگاه کن. یادت هست می‌گفت اگر مستعان توی آمریکا بود جایزه‌ی نوبل می‌گرفت. راستی این محمود حرف‌های خوشگلی یاد گرفته. خودمونیم، انگار خیلی برات خوش می‌گذره. آدم با محمود که باشه خودش صفایی داره ها... نه...؟

کافه شمشاد^۱

ساعت ۶/۵ عصر

باز هم همان حال ماتم گرفته...
به روز نگاه کن... باران‌زا و گریه‌آور است... تابستان امسال بدجوری با ما تا کرده... خیلی بدجور تا کرده.

^۱ - ادامه‌ی همان نامه.

بسیار به آسمان نگاه می‌کنم. چه شب‌ها که تنها بوده‌ام، و انجیلیم مائده‌های زمینی بوده. در من میل به گریز آنچنان بسیار است که گاهی مرا به تعجب وامی‌دارد. عجیب غمناکم. صبح چه جالب بود. من معمولی بودم و روز معمولی. اما... اینک همان گریز را می‌بینم... همان گریز را... و دیگر هیچ. اگر نگاهم کنی باورت نمی‌شود. پزمرده‌تر از همیشه، زردتر، و لاغرتر از پیش شده‌ام. برایم دیگر چیزی نمانده. می‌نویسم، و با چه شدتی. اما به کسی نمی‌دهم که بخواند. کاش بودی و می‌دید.

اگر به گذشته فکر کنم، گریه می‌گیرد، و به آینده... اوه. این خیلی بد است. بهار، حتی در رشت، آن بهار پیشین نبود. شاید نگاهم عوض شده.

قهوه می‌خورم. کافه‌نشین زشتی هستم که کثافت را روی میزش می‌گذارد و نگاهش می‌کند. کثافتش را نگاه می‌کند و بعد قهوه می‌خورد. قهوه می‌خورد و نگاه می‌کند.

قهوه خوردم، و به بیرون نگاه کردم. قهوه سرد شده بود... قهوه خیلی بد طعم است. اما من می‌خورم تا رنجم بدهد. درک «لذت کردن» دیگر کور شده. و احساسات در غالب شهوت رفته. دیگر نه زن، نه شعر، نه هنر.

از این پس به آسمان، به زمین، به زرتشت، به مسیح، به قرآن نگاه خواهیم کرد... به عنوان یک تنوع.

من قهوه می‌خورم. چرا که بد طعم است. اما من می‌خورم تا
رنجم بدهد.

خودم را داده‌ام به دست کلمات. کلمات می‌روند و من هم
تابع آنها هستم. پس اگر نامه‌ام بی شکل است مرا ببخشا.

عمرت دراز باد. عمرت دراز باد.

احمد

این دهاتی، اگر ده را هفتاد مقصر نیست. از تمام پستی‌ها، که
می‌دانم سر در گم شده‌اند، معذرت می‌خواهم.
از تمام چاپارها... و از تو، و از خودم نیز.

ما، من و حسن^۱، دیگر استحالهی امید را، که زمانی به صورت
دوستی، و صفا شکل گرفته از دست داده‌ایم. من، حسن را می‌بینم.
و او پیشم می‌آید اما... دیگر حرفی زدن نیست. و سخن‌ها، این
گرم‌کننده‌ی تنفس، ته کشیده. ما همدیگر را ملاقات می‌کنیم در
خانه، در کافه. اما چیزی به همدیگر نمی‌گوییم. جز نگاه... دیگر
چیزی نیست.

باز هم ببخش

^۱ - دوست او که سرانجام با هم رشت را ترک کردند.

گفتن این جمله که خسته ام، و خسته تر از همیشه، چیزی را حل نمی کند. زمانی که در آن بودی، می شناسم و حس می کنم. اما چه زود پوسیدم. نباید دلیل آورد. با یک نگاه می شود فهمید که همه در کوچه های کور مانده ایم. مانده ایم و وامانده ایم، و می نگریم به از دست رفتن خود، و به تحلیل رفتن لاشه ی خود. حالا که هنرمند به ستوه آمده، و گیج است و نمی داند آسمانش کجاست و خدایش کجا، نباید انتظار همبستگی داشت. دنیا را به تخم چپ نگرفته ایم، و هنوز زنده ایم و نیمه سالم. و می دانم که نمی شود ماند و به خاطر نیاورد. یادها، نوعی شکنجه اند. حتی یاد اطاعت، که عصرهای تابستان را در چهاردیواریش تبدیل می کردیم به حرف های پرباری که از آینده بود. و نگاهمان به دختر همسایه می رفت و لحظه های خستگی می آمدیم دم پنجره و سراغش را می گرفتیم. و گاه، برف می بارید و من شب ها پیشت می ماندم. می ماندیم به گپ زدن تا نیمه های شب. و گاه حرف از هنر بود و هیچکاک و بازیگری. و نمی دانستیم که همه ی ما بازیگر برجسته ای هستیم. بازیگران رنگین این سرزمینی که سخت به خاموشی رفته، و یادی از زرتشت ندارد. مرگ بر من. مرگ بر من که باید راه گریزی بیابم و

^۱ - از رشت، احتمالاً به تهران.

^۲ - رئوفی.

پوزش بخواهم. اما می‌دانم که زمان، زمان بخشش نیست. باید بکوبی تا بمانی. و نباید، هرگز و هیچ‌وقت چونان دست‌های من باشی که همیشه‌ی آزرگار بخشیده. اما تو، دوست دوران باروری من هستی. و هیچ‌وقت از من بر نمی‌گردد. می‌دانم که خواهی‌ام بخشید. چه... دو ماه تمام است که من مرده‌ام. از همان زمان که رانده شدم و شب‌های دراز توی مسافرخانه‌ها خوابیدم و به هارمونی خروپف‌ها گوش دوختم. من مرده بودم آن زمان با دست‌های تهی، به فرار فکر می‌کردم و آگاهانه به ریشم می‌خندیدم و باور کردم که تمامی حرف‌ها دروغ بود و اینجا، در من، هیچ نیرویی نیست. یک دهاتی عصیان‌زده، متحیر از تنهایی، وامانده از دوست، به کجا، به کدامین سو...؟

و چند بار، به نام تو آغاز کردم به نوشتن. تو باورت خواهد شد، چون می‌دانی که من هرگز به چشم‌های تو که ناظر تمامی فرسودگی‌های من بود، دروغ نخواهم گفت. هر بار، آغاز کردم و پایانی نیافتم. من دیگر بی‌امید مطلق، در سرزمین خاموش، روزها را تکرار می‌کنم. نه... بهتر است حقیقت را بشنوی. روزها مرا تکرار می‌کنند. همه چیز از درون من رفته‌اند. همه چیز سفر کرده‌اند. فقط اسارت مانده. من با این اسارت آشنایی درازی دارم. اسیر دست‌های خودم هستم. اسیر یادها... یادها. و شب‌های مه‌آلودی که با هم می‌می‌زدیم و آوازان، گاه، سکوت بر لب دوخته‌مان بود و گاه، هیاهویی که بیشتری از تفاهم بود. و سحر که خسته بودیم به خانه‌مان

بر می‌گشتیم و غذای سردمان را با هم تقسیم می‌کردیم... و بالش را با هم تقسیم می‌کردیم و توشک را. و انگار که خواب‌هامان یکی بود و هنگامی که در هم می‌زیستیم رؤیایمان را هم تقسیم می‌کردیم. در آن زمان همه چیز برای ما بود. حتی آواز، آوازخوان دوره‌گرد. و تو نمی‌دانی که آن ستاره‌ی کوچک کورسو هم برای ما بود. من آنها را با حرف‌هایم به تو می‌بخشیدم و گرم، نگاهت می‌کردم. و حالا... به خط بدی رسیده‌ام. خط پوزش... با تمامی آن شب‌هایی که مست بودی و مست بودم مرا ببخش. و صادقانه ببخش، چون زمانی که مرگ در خانه‌ات پرسه می‌زد نتوانستم تسلی‌ات بدهم. با تمامی اینها، حتی برای زنده کردن آن یادها باید «گرم» شد. من از دور ناظر موفقیت‌های سرشار تو هستم. مرادی برایم نوشت که تو به کرمانشاه خواهی رفت. و بعد شنیدم که آنجا امیر ارسلان را به نمایش گذاشتید. چگونه باید بمانی؟ چگونه باید بمانی و نپوسی؟ نترکی؟ دلم نمی‌خواهد به سیاهی‌های درونت نگاه کنی. همه‌ی نیروی من، در رویش تو پشتوانه‌ی لرزانی خواهد بود. و دست‌های خالی‌ام، ستایشگرت. بمان... بمان، و آنچنان بمان که نسلی چون من و تو، در عصرهای کشنده و گرم و برفی، آنچنان من و تو در چهار دیواری اطاقی، با حرف‌هایی از هنرت، زمانشان را باور کنند. و نه همراه با افسوس. بل، با شوری آزمند، و نگاهی اشباع از حسرت. آنچنان حرف‌های ما در روال هیچکاک. نه یاحقی و صارمی و سفیدی‌هایی بر بینی، و بازوانی طلائی. تو آغازت را به

انجام ببر. و نگو که خسته‌ای. تو و من، و تنها تو و من، بر دوش‌های خسته‌ی خود، کولبار آرزوی محفل‌های دوستانه‌ما را داریم. و تنها تو و من مانده‌ایم که باید به خط اثبات حقانیت آرزوهایمان برسیم. چون دیگران، همه آن واماندگانند که حرفشان را، حزن مفردی دیدند، و آسمانشان را تنها آسمان بشریت. بشریتی که در شب مانده‌اند و نخواستند، و یا نتوانستند، آغاز کنند. آغاز به حرکت، به رفتن و ادامه دادن. ما، برای همدیگر، دعا خواهیم کرد. اگر چه زمان، فاصله‌هایی ایجاد کند. و هرگز شکوه‌هایمان را به گوش بیگانه نخواهیم خواند، و هیچ غریبه‌ای را شریک شب‌هایمان نخواهیم کرد. بگذار دیگران بخوابند. بگذار بخوابند و خواب‌هایشان را در گوشه‌ی میخانه‌های شهر نو به حراج بگذارند. خوابشان را آشفته نکن.

می‌دانم که دروغ بستن کار خبطی است. می‌دانم که نمی‌شود ماند. اما تا لحظه‌ای که هستی، باید زیست کنی و این ریاضتی می‌خواهد و شعوری. همه‌ی آن «بچه‌ها»ی نارس را از یاد ببر. بچه‌هایی که دم از هجرت و شکست می‌زنند.

ما ماه‌ها قبل به نتیجه رسیدیم. و آموختیم که پوچی را، چگونه به خدمت خودمان در بیاوریم. مگر ما نیازمند روزهای نیکی نیستیم؟ مگر تمامی تلاشمان بر انجام دادن رؤیاهایمان نیست؟ مگر حرکت ما برای «سازندگی» نیست؟

دیشب، رنگ شب رنگ دیگری بود. من سخت تنها بودم. در خود، و برای خود. تو آشفتگی را می‌شناسی؟ تو هرگز مثل یک فراری احساس کرده‌ای که نمی‌توانی جایی بمانی؟

دیشب، تا پاسی از شب قدم زدم. توی شب راه رفتن دنیایی دارد. راه رفتن توی کوچه‌های خلوت، و تنهای تنها بودن و به صدای پای خود گوش دوختن... اوف.

باید رفت و مکث نکرد. اگر چه روزهای درازم را با سکوت تلف می‌کنم، و اگر چه احساس عقیم شدن آزارم می‌دهد، اما معتقدم که باید رفت و مکث نکرد. نباید در این راه ساکت بود. آنچنان مرد گنگ که نگاهش لعنتی است به تو و خلقت تو. نمی‌شود ماند و فریاد نکشید. نمی‌شود رفت و ساکت رفت و حرفی نزد، هیاهویی نکرد. این، لعنتی خواهد بود به گذشته‌های دور. لعنتی به تمای شال‌زاران دوران کودکی، و مرزهای سنگی که رهنوردشان پای آبله‌زده روستایی پیری بود، و من از دور نگاهم به وسعت آسمان می‌رفت و به ابرها که پر بار بودند و آستن باران‌های بهاری. و پدر... پدر مغموم از محدود بودن به گوشه‌ی اطاق پناه برده بود و وسعت زندگیش را در دود، وافور، نشئه‌بودن جستجو می‌کرد. من

^۱ - ادامه‌ی همان نامه.

نمی‌خواهم آن روز را از یاد ببرم. نمی‌خواهم به مردم نگویم و بمیرم که پدر اسیر بود، اسیرش کردند، کتکش زدند.

ما به انتها رسیده‌ایم. به دیوار رسیده‌ام. اما پشت دیوار نشستن و چرت زدن کار من نیست، و کار تو هم نه. باید حتی برای سرگرمی، حادثه ساخت. من به دنبال این حادثه‌ام. من، با دیوار می‌جنگم. به تنهایی می‌جنگم. وقتی که باید بجنگی، به اسلحه فکر نکن. بجنگ، و نگو با چه؟ با مشت، سر، بیل، چوب، حتی با بازی‌هات. بازی‌هات و رله‌هات. حتی در پطرس فرو رفتن. بجنگ، تا بمانی.

و آنگاه مرگ فرا خواهد رسید که ایمان جنگیدن از دست رفته باشد. آن زمان که رسالت مرد، تو خواهی مرد. آن زمان که دست‌هایت قادریت و خشم را از دست دادند، تو خواهی مرد. آن زمان که نگاهت سرشار از رحم، از بخشش، از مهربانی شد، تو خواهی مرد.

۲۳ اردیبهشت^۱

«بی‌نظم منظم» را دیدم. یک فیلم از فرانک تاشلین کم‌دی‌ساز روشنفکر آمریکا. با بازیگری هنرمندانه‌ی جری لوییس. از تمامی صحنه‌ها لذت بردم. این یک فیلم خوبی‌ست که امسال دیده‌ام. تا کنون چند فیلم برجسته دیدم. پاتسی از جری لوییس. محاکمه در

^۱ - ادامه‌ی همان نامه.

آفتاب از مارتین ریت. مرغ دریایی از وینسنت مینه‌لی که داستانش چندان برجسته نبود، اما فیلم را به حدی پخته ساخته‌اند که تماشاچی نابلدی مثل من به تکنیک قوی‌اش پی می‌برد. فیلم نسبتاً خوبی هم دیده‌ام که یادم نیست چه کسی ساخته... دو روز جهنمی اسمش بود و یک فیلم فرانسوی بود با ژان پل بلوندو. دیگر چیزی نیست که بنویسم. امروز، روز بدی نیست. آفتاب داریم و ابر هم داریم و شهر عین تابستان روشن است و آدم هوس دریا می‌کند. گرم هم هست و زیبا هم هست. صمیمانه آرزوی ملاقات را می‌کنم و می‌دانم که نمی‌توانم تهران بیایم اما ممکن است سری برنم و تو هم اگر دست رسید به رشت بیا و چند روز بمان. به همه‌ی بچه‌های با تربیت سلام می‌رسانم و یادی از محمود و فرزین و خسرو می‌کنم و همچنین از جمشید. بهش بگو که شنیدم دسته گل به آب دادی. البته از ناحیه‌ی خانوادگی.

یا حق

احمد

[یک یادداشت]

۴۵ - ۴ - ۱۰

دیگر این بی‌توئی به شکل عجیبی آزاردهنده شده. گاهی به سرم می‌زند که برای تفریح هم که شده ازدواج بکنم. تمام مغزم اشغال شده از افکار بی‌معنی. بی‌معنی مثل آسمان آبی، مثل زمین. از این رنج نمی‌برم که چرا نمی‌توانم آرام بگیرم، چرا نمی‌توانم مثل دیگران بسازم، بمانم، بخوانم.

از این رنج نمی‌برم که چرا آن حالت مخصوص نوشتن را، مدت‌هاست که از یاد برده‌ام. از این رنج نمی‌برم که همیشه احساس می‌کنم که ناتمامم، نیمه‌آجرم، بی‌رنگم.

تمامی رنج من از این است که دیگر آن هوای آغشته به پاکی، آغشته به نیروی کودکی به سراغم نمی‌آید. دلزدگی؛ فقط دلزدگی.

افسوس می‌خورم. همیشه افسوس خورده‌ام. حالا به ویتنام افسوس می‌خورم. به جوانان آنجا رشک می‌برم. آنها که در جنگند. لعنت به خدا. لعنت به سرزمین من که آرامش کشته‌ای دارد. زمانی که نبودم، زمانی که هیچ بودم، که در «کجا»ی ناشناسی زندگی می‌کردم، همه جای وطن!! رادمردانی

بودند که تاریخ را به دنبال می‌کشیدند. آن زمان، انگار، مردان کوچکی وجود نداشتند. انگار همه آن زنجیرشکنانی بودند که آرزوی هر زمین نپاکی‌ست.

و حالا...

فقط منم که باید بمیرم. که باید حسرت‌کش زمانه‌ی تاریکی باشم که هیچ جنبنده‌ای در آن نیست. که هیچ ریه‌ی سالمی در آن نیست.

[یک یادداشت]

۱۷ - ۴ - ۴۵ جمعه

زیاد هم خوشحال نیستم که انتحار کنم. این فکر با زمینه‌ی یکنواخت و کسل‌کننده‌ای به مغزم می‌آید و بعد با یک چهره‌ی سرد و غربت‌آور شکل می‌گیرد. همه‌اش کار این تخدیر کردن است. «نوشتن» مثل بغض‌لای گلوی زندگی‌ام گره خورده.

این بار با حدّ اکثر آگاهی، به خودم نوید ترک دادن را می‌دهم. من از فردا تخدیر نخواهم کرد. این برایم باورکردنی نیست. بارها به خودم گفته‌ام.

اما این بار... این بار مسئله‌ی زندگی و مرگ من است. من خسته شده‌ام. کاملاً خسته شده‌ام.

[یک یادداشت]^۱

پیرمردی است که تقریباً بینایی‌اش را از دست داده. کارمند
بازنشسته‌ای است و در یک شهر شلوغ - تهران مثلاً - زندگی می‌کند.
روزها می‌خوابد و شب‌ها بیدار است. حس می‌کند که پاسدار شهر
است و باید شب‌ها به شهر چشم بدوزد تا نذزدندش.
پیرمردی است، به فرسودگی تاریخ، و به خستگی و واماندگی
زمین.

نمایی از تمامی آوازه‌ها، برای تمامی امیدهای به گِل نشسته.
دستی که برای قاپیدن خورشید دراز می‌شود و می‌سوزد. دلهره‌ای از
دزدیدن شهر رنجش می‌دهد.
زنش، آوازه‌های کودکانه می‌خواند و به چروک صورتش
احترام می‌گذارد.

و یک شب، به همه‌ی فکرهای کودکانه‌ی مرد می‌رسد و
لمسش می‌کند. باورش می‌کند و به زخم‌های نداشته‌اش دوا می‌مالد.

۱۰ فروردین ۴۶

^۱ - طرح نمایش‌نامه‌ی «آواز برای باران».

آری، من خود، سی‌بیل اهلِ کومی
را، دیدم؛ که در قفسی آویخته بود. و
وقتی بچه‌های محل به او سنگ می‌زدند
و؛ می‌گفتند: «کومی چه می‌خواهی؟»
می‌گفت: «می‌خواهم بمیرم»
از یک کم‌دی‌نویس قبل از میلاد مسیح
در یونان^۱

کافه شمشاد ده و نیم صبح

بیست‌ونهم مهرماه ۴۶

دکتر^۲ عزیز

بدجوری قشقرق به راه انداخته بودند. خصوصاً [ب]^۳، که
فریادش رفته بود هوا. سر [ح] داد می‌زد و آن هم چه داد. [ح] ای
الکن هم با آن زبانش به تته پته افتاده بود و نمی‌دانست چه کار

^۱ - ر.ک. به این متن و پانویس آن در ابتدای کتاب.

^۲ - دربندی. دوست و همکار اداری او، که داستان «رد پای شب در عمق روز»
به او تقدیم شده است.

^۳ - به جای نام همه‌ی همکاران اداری او فقط یکی دو حرف الفبا در [] آورده
شده است.

بکند، چون مدیرکل آن ورتر گوشی تلفن دستش بود و پهلوی [م]، عین دخترها دستش را زده بود به کمر و اصلاً می‌گفت که چه خبر است. گمانم [ب]، الکی داد می‌زد که مدیرکل را دخالتش بدهد توی جریان، و آن وقت خرابی و لکنت بار کن. طفلکی [ح]، چه دُمش را روی کولش گذاشت و در رفت. آدمی که آن وقت‌ها کفش جاهلی می‌پوشید و از یک تومان پول کفش نه زار پاش بیرون بود؛ و چه یالی داشت. باز که می‌کرد انگار دنیا را می‌خواست ناک اوت کند. هر روز کارش زدن و خوردن بود. و آخری‌ها همش زدن... چرا که قدش کوتاه مانده بود و لکنتش عقده‌ای برای زدن. و چه می‌زد... زدن که نه شیرجه رفتن و از زیر خایه (به قول فرهنگ لغت خسیه) کشیدن. این بود که نامش می‌رفت روی زبان‌ها بماند که شاشش کف کرد. کف کرد و کف کرد، تا کار دستش داد. آقا مستقل شد و ریشش را داد به دولت، و دولت هم به [فر] و ایشان (چه عظمتی، چه شوکتی) هم به [ب]. استعمارگری که پشت یان اسمیت را به خاک می‌کند و به چومبه می‌گوید که تو از زندان در نیا، من آمدم. آدمی که انگار همیشه به آینه نگاه می‌کند که خودش را این جوری، هر لحظه، هر ثانیه، می‌بیند. تلقی‌اش از اداره، از کار، تلقی آدم پوسیده‌ایست از قشر پوسیده‌تر. کلکسیون از هیتلر و ناپلئون و این جور آدم‌ها. منتهی منهای سواد؛ منهای، حتی، خوش داشتن این جریان. این است که، این آدم، بدجوری روی نقاط ضعف ضعفا دست می‌گذارد حتماً از لکنت آن الکن، توشه

می‌گیرد. یک وقت به من گفت که بین اینها باید تفرقه باشد، که هست. با آن همه دیلمه‌ها، که یک وقت عزمشان جزم بود به زدن این [ب]. این بود که [ب] صبح‌ها به همه سلام می‌داد. هر که اجازه می‌خواست، می‌داد. تا توانست زیر پاشان را خالی کند آن وقت «زدن»، از یاد رفت که هیچ، اصلاً انگار از بیخ نبودش. این [ب] بعد از همه‌ی اینها توانست تفرقه بیندازد. (اصلاً حاکمیت انگلیس). آن وقت حضرتشان اجازه نداد که هیچ، هر که می‌خواست برود ریال می‌خواست، که اولی داد (به نظر من این یکی مجرم‌تر از آنهای دیگر است) گمانم جناب [ن] بود که داد. [ب]، آن وقت دیوانه‌وار گرفت. با اینکه [فی] کلاس بیماری‌های انسان و دام دیده، حضرت [ب]، از [ا] ریال گرفته و می‌خواهد بگذاردش پیش دکتر [آ] تا ایشان آن جریان «هاری» را افتتاح کنند. این است که این حضرت بدجوری عادت‌ی شده از بچه‌ها دستی می‌گیرد و نمی‌دهد، انگار ارثیه‌اش است. این جوری‌ست که از من هم چشم‌داشت دارد. تا وقتی که شما بودید، یک حرفی. اما حالا شیر مادر را می‌خواهد از دماغم بریزد. حتی از [ج] هم پول می‌خواهد. خودش به من نگفته. از جایی شنیده‌ام. والا این مادر به خطا چهار سال است بی‌ابلاغ کار می‌کند و خیلی‌ها در عرض دو روز ابلاغ گرفتند.

[آخرین نامه‌ها]^۱

دوی پاکت:

نازنین نازم
مرمرم... فضایی که مدتی در آن تنفس کردم و پاک شدم اما...

متن نامه:

«آری، و من خود با چشمان خویش،
سی‌بیل اهل کومی را دیدم که در قفسی
آویخته بود، و آنگاه که کودکان به طعنه
بر او بانگ می‌زدند، سی‌بیل چه
می‌خواهی؟ پاسخ می‌داد: می‌خواهم بمیرم»
ساتیرکون هجونویس رومی در ۶۶
میلادی^۲

^۱ - این نامه‌ها - غالباً خون‌آلود ولی خوانا - که احمد مسعودی آنها را در روزهای پنج‌شنبه و جمعه، ۵ و ۶ بهمن ۱۳۴۶، نوشت و هر یک را جداگانه در پاکتی گذاشت، هرگز به دست مخاطبان آنها نرسید و برای اولین بار اینجا چاپ می‌شود. نامسجم بودن برخی از جمله‌های آن تصحیح نشده است، و تغییری در آنها داده نشده است مگر جانشین کردن نام همکاران اداری او با یک حرف الفبا در [] .

^۲ - ر.ک. به این متن و پانویس آن در ابتدای کتاب.

... و به اینجا رسیدم. به آغاز پایان. سوار بر هودجی گرانقدر، با فیلی سفید. خسته‌ام مرمر... خسته‌تر از «نفس» این لُغت. مرگ به هر حال خواهد رسید. و برای من زودتر از دیگران. چرا که همیشه در جستجویش بودم و روزهای آزرگار از پنجره‌ی اطاق نگاهش کردم و سلامش کردم. تو هنوز نمی‌شناسی‌اش. مرگ میلیون‌ها سال نوری از تو دور است. اما در من... آخ... مرمر، مرمر. نمی‌دانی که ما چه نزدیک بودیم به هم؛ چه نزدیک. انگار روی گونه‌ام بود. این ست که همیشه از تو دور بودم. بین ما مرگ دیوار بسته بود. تو با زندگی ساخته بودی... نه؛ تو اصلاً زندگی بودی. خنده‌ها، گریه‌ها، موهات، و آن دست‌های کوچک که آغشته به عطر کودکی‌هایم بود. آغشته بود به تمامی آن شب‌های دوردستی که یک بار از من گذشت و من در سکوتش، طبیعت را شناختم؛ با آسمان ابرآلود بهاریش، با خستگی زمین مهربانش؛ که عمر درازی دارد و خواهد داشت. و چه فرتوت است این زمین مرمر. چه فرتوت است. زمین، تنها کسی است - و یا تنها چیزی است - که مرا می‌پذیرد. با مهربانی و صبرش، که تاریخ‌ها را پذیرفته و جنگ‌ها را چشیده. زمین محتاج خون است. محتاج لاشه‌هاست. بگذار در آغوشش بگیرم و آمیخته با خاک‌هایش صبورانه در انتظار دیدارت باشم. شاید از من رنج بسیار برده باشی، اما چاره‌ای نبود. من همیشه از این پوست لعنتی بدم می‌آمد. انگار زندانی بود و من دلم می‌خواست پاره‌اش کنم و بر تمامی زمین پهن بشوم. من از مرگ، ترسیده‌ام. تا

امشب می‌ترسیدم و هر بار هم که ترسم می‌ریخت، شادی پوچ و مبتدلی عقیده‌ام را از انتحار سست می‌کرد. شادی سطحی و بچگانه‌ای نظیر نوشتن، چاپ شدن کارها، دیدن فیلم، تمام شدن قرض در ماه دیگر؛ و چه بسیار دیدار تو، دیدار تو، دیدار تو. به یاد داری آن شب‌هایی که می‌آمدی و نگاهم می‌کردی و من می‌خندیدم؟ و تو دلیلش را می‌پرسیدی و من باز می‌خندیدم؟ آن شب‌ها، شب‌های کرکم بود. من تمامی آن شب‌ها، و چه بسیار شب‌های دیگر نسبت به این مسئله فکر کرده بودم و به اینجا رسیده بودم؛ اما تو می‌آمدی و من به تو - به زندگی - بر می‌گشتم. این بود که خنده‌ام می‌گرفت و از سطحی بودن و به ابتدال رفتن مغزم خنده‌ام می‌گرفت. در آن لحظه، همیشه می‌گفتم فردا شب، و یا امشب پس از خوابیدن تو. اما چگونه می‌شد مرمر، چگونه می‌شد دل کندن از هوایی که تو در آن نفس می‌کشیدی و خواب می‌دیدي؟ غافل از این همه باری - بار سنگین اندیشه کردن به مرگ - که بر گرده‌ام بود و خُردم می‌کرد. راستش، در این لحظه - که همه خوابند و جز کتری که برای جوشیدن آب بیدار است - وقتی به مردن فکر می‌کنم، و بعد نگاه خرمایی‌ات به نظرم می‌رسد، حزن عمیقی در قلبم می‌ریزد. اما... آخ کاش این روزها پیدایت می‌شد. کاش می‌آمدی و عطر تنت را آمیخته به هوای اطاق می‌کردی. می‌آمدی، نه مثل این روزهای آخر، که وجودت اشباع از سرزنش بود، بلکه مثل گذشته‌ها، مثل روزهای اول می‌آمدی و من پوست

گرمت را حس می‌کردم. مثل آغاز رجعت به من، و آنچنان با اعتماد و سبک، که غمی از فردایت نبود؛ کاش عقیده‌ات از اولین حرفت بر نمی‌گشت و از آن فکر پاک، که بوی بولوار و شوره‌ی دریا، پاک‌ترش کرده بود دست نشسته بودی و باز «من» برایت مهم بودم. نه خانواده‌ات و مردم کوچه‌ها و خیابان‌ها. و برایت مهم نبود آن کله‌جنابانندن آخوند و امضای پت و پهن ما دو نفر، در آن دفتر مسخره که مسلماً بی‌معنی‌ترین اختراع پیامبرهاست. کاش می‌آمدی و چشمم را از سفید شدن و به پنجره و کوچه میخ شدن خلاص می‌کردی. هر بار پرسیدن از کبری^۱ و به هوای آمدنت زود آمدن و جواب نه شنیدن بسیار مشکل است مرمز، بسیار مشکل. تو به آمدن هر روزی یک موجود، یک آدم - و بالاتر از همه - یک دوست مهربان عادت نکرده‌ای. چرا که این تو بودی که به من باز می‌آمدی و معتادم کرده بودی به بوی چشم‌ها و لب‌ها، به عطر کِرِم‌های صورتت، و بوی موهات که نیمی از عطر فیکساتور بود و نیمی از بوی تنت. من از این همه، که عادت به آنها در اطاق نشستن و کتاب خواندنم را طولانی می‌کرد، محروم شدم، و مرگ، هر روزی که تو نیامدی یک گام به پیش گذاشت. تا روزی که به پشت در رسید و عین تو، کوبه را به صدا آورد. اما تو نبودی و پریدنم و چشم دوختمم به کوچه عبث بود. و من سه روز خدا، پشت در نگهش داشتم و مرگ با خونسردی ذاتیش، زیر آفتاب تنبل زمستانی و برف

^۱ - خدمتکارِ خانواده‌ی مسعودی.

و باران پای دیوار نشست و در انتظار ماند. و امروز عصر، که دیگر از نیامدنت تقریباً لجم گرفته بود، در را باز کردم و به اطاقم آوردم. اما باز راهی باقی بود و لحظه‌هایی مانده بودند. مگر نه این که تو، چه بسیار شب‌ها به سراغم آمدی و میهمانمان شدی؟ پس تا ساعت شش، تا ساعت هفت، تا ساعت هفت و نیم، تا ساعت هشت، هشت و نیم، و حتی نه... که این دیگر فریبی بیش نبود. تو نیامدی، نیامدی که در بالای صلیب، به تپه‌ی جُلجُتا فریاد زد: خدایا خدایا، چرا مرا ترک کردی. ترک کردن خدا، مثل ترک کردن تو از نخوت و غرور نبود. فکری‌ام که شاید تو در انتظار تلفن بودی و می‌خواستی ندایی از من برسد. اما مرمر، مرمر. من روزها به مأموریت می‌رفتم و دیر وقت به خانه بر می‌گشتم. و صبح‌ها، زودتر از این که تو به جایگاه کارت بررسی من در جاده‌ها بودم و نگاهم را به شالی‌ها داده بودم و فکرم را به تو... به تو، و به مرگ.

اما مرمر، دل کندن از تو چندان مشکل نیست. مشکل سرکوفتی است که برایم باقی مانده. از این که روزهای طلایی و درخشنده‌ای پیش چشمانت رژه می‌دادم، از این که شوهر سر به راهی می‌شدم و صبح‌ها با تنبلی از خواب بلند می‌شدم و تو روی فرش‌ها راه می‌رفتی و از زندگی لذت می‌بردی، از این که می‌گفتم نویسنده‌ی واقعی خواهم شد و آنچنان خواهم کرد که حسرت، روزی بخیلان باشد، از آن همه عهد‌ها و وعده‌هایی که به تو دادم و نتوانستم - اگر چه

می‌خواستم و از اعماق وجود و عصب و قلبم می‌خواستم - عمل کنم، شرمندهام و نمی‌توانم دل بکنم، مگر این که یک روز، یک ساعت، حتی یک ثانیه در آن چنان روزی که آرزو می‌کردم، با هم زندگی نکنیم.

اما نمی‌شود مرمر. من سخت درمانده و رنجورم؛ و هرگز مرد عمل نبودم. اگر بودم به این توهین بزرگ - سوزن زدن کره‌خرهای مردم و شنیدن حرف‌های مفت دکترهایی که عصا قورت داده‌اند - تن نمی‌دادم. من می‌توانستم مرد هنر باشم و با تو به دنیای خاص و غیر عادی‌اش بروم. می‌توانستم چون، طرح‌های عجیبی برای نوشتن در مغزم مانده‌اند که اگر زندگی‌مانضباط مادی داشت، و اگر شغلم این قدر پست و خجالت‌آور نبود، و من می‌توانستم عصرها پشت میز بنشینم، بی آن که از فردای اداره بترسم - که به کجا مرا خواهند انداخت و این بار دیگر پیش چه آدم‌هایی سوزن به دست و شرمسار خواهم ماند - همه را به روی کاغذ پیاده می‌کردم. دلم می‌خواست همه‌ی آن طرح‌های بسیار عجیب را می‌نوشتم و آنگاه تمامی کتاب‌هایم را از اولین داستان تا آخرینش به تو تقدیم می‌کردم. آن هم لحظه‌ی مرگ و برای چاپ‌های آینده مثلاً. اما می‌بینی که نشد. هر بار جایی بودن و هر بار به مدرسه‌ای رفتن و هر بار صدای بچه‌ای شنیدن - که مرا «سوزن‌زن» می‌گفتند - زندگی را به لبم رسانده. جرئت استعفا در من نبود. البته این یک طرف این سکه است. چیزی‌ست که سه سال آزرگار خونم را می‌مکد و من با سیلی صورتم

را سرخ می‌کنم. اما اندیشه‌ی مرگ، با همین نمودهای کوچک است که رنگ می‌گیرد. مسلماً انسانی که یک درد بزرگ داشته باشد، خوشبخت‌تر از انسانی‌ست که صدها درد کوچک دارد و نمی‌داند چگونه حلش کند. اما می‌شد با تو نشست و درس امید خواند. اگر چه این روزها اعتمادت از من سلب شده بود، اما نگاهت به من نیرو می‌داد. من، مرمر، معتاد نبودم مرمر. باور کن. در آستانه‌ی مرگ، چه دروغی است که بیافم، و تازه پس از مرگ مهم نیست که دیگران چگونه و با چه لحن قضاوتم خواهند کرد. اما تو، باید، لااقل برای اولین بار باور کنی که معتاد نبودم. ولخرجی‌های من صورت دیگری داشت. من هیچ وقت پول را «حس» نکرده بودم. از طرفی هم ذاتاً، پول برایم یک مسئله‌ی حل‌شده بود. اما این روزها به بن‌بست مالی بدی افتاده بودم. نیمی از حقوقم را - آدمی که شاید شناسی - به وسیله‌ی چک امضاء شده‌ای - که انگار از جیبم برداشته بود - بالا کشید. آن روز در بانک - پس از شنیدن این که من حساب ندارم (بیستم ماه بود) سرم گیج رفت. گفتم من تا به حال چک نداده‌ام. سه فقره چک، با امضای خودم، نشانم دادند، که هر کدام با خط خودم مبلغ /۱۲۵۰ ریال رویش نوشته بودم. پس از آمدن به منزل فهمیدم از چک‌های امضاء شده‌ای که به خسرو داده بودم و بعد پس گرفتم، چند تایی گم شده. ۳۷۵ تومان پولم دزدیده شد. در حالی که نه به مادر نه به خرازی‌ها، نه به جاهایی دیگر پول نداده بودم. آخ مرمر... من فکرم این بود که پیش تو بیایم و ازت

پول بگیرم اما... اما من زیاد هم بی شرف نبودم مرمر. مگر نه؟ از تصور این که باید، برای اولین بار، از طلب کارها فرار کنم دلم می گرفت. این شد که رفتم تو خط فراموشی. نتیجه اش جز بالا رفتن قرض چیزی نبود. پانصد تومان به قرضم اضافه شد و چند برابر هم به یاسم. زمین از زیر پایم کشیده می شد و من جز شب و شب چشم انداز دیگری نداشتم. و انتظار مرگ آوری که گوش به کفش ها می دادم و اما... هرگز صدای پایت به گوشم نرسید. من، با همه ی اندوهی که از جدا شدن ابدی با تو در قلبم حس می کنم، آرامم. اما آرزویم این بود، که در این دم آخر، و یا در نفس آخر می دیدمت. برای چه از آمدن ترمّد کردی؟ مگر چه کرده بودم مرمر؟ من چیزی یادم نیست. توهینی، بدزبانی ای، قهری. اما... اما نباید سرزنش کرد. آمدنت ممکن بود مردنم را چند روزی، چند ماهی، و حتی چند سالی پس براند؛ و شاید عروسی ات (آخ دارم گریه می کنم) را هم می دیدم. با من و یا با دیگری (در هر دو صورت امید خوشبختی ات را داشتم). اما، گمانم از این مردن با دست خودم، نمی توانستم فرار کنم. من سال ها پیش، چندین بار به تو گفته بودم که از تصور این که بیوه ی جوان سیاهپوشی بشوی و ماه های اول، هر شب جمعه بالای گورم بایستی و اشک بریزی، چندشم می گیرد. این ست که حالا خوشحالم از این که کاری صورت نگرفته. اگر چه من گاهی تردید می کردم، در دوست داشتن و عمق محبت، اما با اندوه از تمامی آن روزهای رفته ای که تو با مهربانی خاصّت شرمسارم

می‌کردی و امید به نوشتن را در آزرده‌گی و انجماد وجودم می‌دید
متشکرم. و همچنین سپاس بر خوبی‌ها و گذشت‌های مادیت، که
جبران نکرده‌ام و می‌دانی که دیگر «موجودیت» جبران‌کردنش را
هم ندارم.

حرفم چه دراز و خسته کننده شد. باید زودتر کارم را شروع
کنم. می‌دانی؟ آخر هنوز روی «آن قطاری که مرا به سرزمین
اجدادم می‌برد، سوار نشده‌ام» ممکن است پشیمان بشوم و بعد به
خودم لعنت کنم. آن وقت روزها باید در انتظار مرگ بنشینم. در
انتظار چنین شبی که هیچ چیز جز دیدن آن دنیا کنجکاویم را ارضاء
نمی‌کند. بدیش این‌ست که اگر پشیمان بشوی، ممکن است تا آخر
عمر از انتحار فرار کنی. آن وقت در انتظار مرگ ماندن خیلی
توهین‌آور است. من یک جا نوشته‌ام (البته چاپش نکرده‌ام) که:
«مرگ طبیعی حقیرتر از سایه‌ی من‌ست»

حالا که آمدنم دست خودم نبود، انتخاب وطنم دست خودم
نبود، انتخاب شغلم دست خودم نبود؛ بگذار مردن دست خودم باشد.
بگذار این تنها چیزی باشد که «خودم»! «انتخاب» کرده باشم.

می‌خواستم این دو سطر را (این یک سطر و از نصف بیشتر را)
برای دادستان بنویسم، اما برای تو هم نوشتم (باز گریه‌ام گرفته اما
اشکم در نمی‌آید). نمی‌دانم، مرگم را با چه حالتی تلقی خواهی
کرد. اما هر چه باشد، ما اُنسِ عمیق به هم داشتیم. اگرچه از ناحیه‌ی

من این تنها اُنس نبود، بلکه مهر ریشه‌دار و عمیقی بود که از اقصای کودکی‌هایم شروع می‌شد و به آخرین مرحله‌ی اندیشه‌ام می‌پیوست. از این نظر، جز این که تمامی کارهایم را تقدیمت کنم، تمامی نوشته‌هایم را به عنوان پاس داشتن آن همه گذشت و گذشتگی، آغازش را به نام تو بدانم، و تک تک کلمات را به احترام تک تک روزهایی که در سکوت نگاهم می‌کردی، برای تو و متعلق به تو بدانم، هدیه‌ی دیگری ندارم.

... و اما مسئله‌ی دیگر، و آخرین مسئله.

پس از من، منطقی این است که شاد باشی. از نظرگاه من، آدمی مثل من، برای دختری مثل تو، دمل نفرت‌انگیزی بود؛ و شاید بالاتر از آن؛ غده‌ی سرطانی وحشتناکی بود. از این جهت، تو به دنبال آینده‌ای می‌روی، و باید بروی، که آرامشی به دنبال داشته باشد. تو هم مثل تمام دختران زمین پیر، به «بخت» می‌رسی. نگو که نه. امشب شب پنجم ماه بهمن است؛ در سال ۴۶؛ و نیز هیچ مصیبتی بی انتها نیست. تو نیز، مثل تمامی مصیبت‌زدگان در ابتداء خلأ می‌بینی (عین من پس از مرگ پدرم) و آرزوی مرگ می‌کنی (چه حسابی می‌کنم؟ شاید اصلاً دوستم نداشته باشی. آخ مرمر چگونه، و برای چه و با چه قلب سنگی به دیدنم نیامدی؟) اما پس از روزهایی که زیاد هم نیستند، به مرز وجودت می‌رسی. به آنجایی که بودی، با همه‌ی غریزه‌ها و خواست‌ها و نیازها. از نیاز تغذیه تا نیاز جفت. و باز به روزهایی می‌رسی که با قلب خالی و سبک، توی خرازی‌ها

مثلاً، روی یک ژاکت چانه می‌زنی؛ و فردا اداره درانتظارت خواهد بود و به آنجا خواهی رفت... کار و تفریح و سینما (چه شب‌هایی با هم در سالن تاریک سینما نشستیم و به پرده چشم دوختیم) و خانه. کاش من هم می‌توانستم. اما نمی‌شود. برای خداحافظی، عمیق‌ترین و گرم‌ترین عشقم را نثارت می‌کنم. و اطمینانت می‌دهم به این که در همه‌ی لحظات - چه در بودن، و چه در نبودنت - دوست داشته‌ام، و معتاد نبوده‌ام. مرگم را، مخصوصاً به این آخری مربوط نکن که اگر روحی داشته باشم، عذابش خواهی داد. من به قول خودم وفا کرده بودم.

دیگر این که، سعادت و طول عمر برایت آرزو می‌کنم. سعادت در جوار مردی که بخوایش و بخواهدت.

در این دم آخر، باز هم با کیسه‌ی گدایی به سراغت آمده‌ام. خواهش من اینست که قرض‌هایم را در خرازی‌ها بدهی. به قهوه‌چی اداره هم چند تومنی مقروضم و بعد هم به همکارم [ز] بیست تومن مقروضم. ضمناً با آقای خسرومرادی - اسماعیل خسرومرادی - به آدرس دبیرستان صنعتی پسران رشت، تماس بگیر. اول تلفنی و بعد حضوری. بگو که من فرستادمت. با او به هر ترتیب کنار بیا. اگر هم نتوانستی، لطمه‌ای به تو نمی‌زنم. اسماعیل خوب من مرا خواهد بخشید. نمی‌توانم از تو جدا شوم. دلم می‌خواهد باز بنویسم. چون که انگار جلوی من هستی. مثل آن روزها که در بابل بودی و برایت نامه می‌نوشتم. اما باید خداحافظی

کنم. چون که نیمه شب است و باید به مرگ رسید. ممکن است لج
بکند و به سراغم نیاید.

ولی چه جوری تا اینجا زندگی آمدم؟ جوابش سخت است.
دست‌هایت را می‌بوسم - احمدت

بدون پاکت. متن ناهه:

آخرین کلامم، آخرین «حرف مرگم» به مرمر
در ساعت ۴/۵ شب تریاک را خوردم. برای حل شدنش، یک
لیوان آب جوش نوشیدم و حالا که سیگار می‌کشم، دستم کمی شل
شده.

کاش مرمر اینجا بود. آه... نه. مردم ممکن است این خودکشی
را به علّت شکست عشقی بدانند
اما نه. اینطور نیست.
آه مرمر مرمر مرمر. برای چه تنه‌ایم گذاشتی؟ سه هفته شوخی
نیست.

من همه‌ی کتاب‌هایم را به تو می‌بخشم، و همه‌ی داستان‌ها و
نوشته‌هایی که ناتمامند، باید پیش تو بماند. نه اینکه به دیگران نشان
بدهی‌ها.

پیشاپیش، عروسی‌ات را (که به هر حال اتفاق خواهد افتاد)
تبریک می‌گویم.
زخمی بر او بزن
عمیق‌تر از شب.

اما خوشحالم که می‌روم، و تو تنها می‌مانی. چرا که بودنم،
غصه‌ای برایت بود. انکار نکن.

تو به من اعتماد نداشتی. تو فکر می‌کردی که دروغ می‌گویم.
و این اشتباهت بود. اشتباه، اشتباه، اشتباه.

حال که به اینجا رسیدیم، بگذار برایت اعتراف کنم که من،
تابستان امسال، وقتی که ایرج^۱ با شهربانو نامزد می‌شد دست به انتحار
زده بودم. اما قرص‌ها، که مدت‌ها پیشم بودند، نم کشیده بودند. و
این دوّمین بار بود. یک بار پارسال، زمان عید، در پهلوی. من دو بار
به استقبال مرگ رفتم، اما او مرا نپذیرفت. و این بار، از هر جهت
مطمئنم.

آن روز فکر می‌کردم که در منزل تنها هستم. فکر می‌کردم
همه می‌روند و پس از شادمانی عروسی‌نامزدی به عزای من خواهند
نشست اما مادر - یا نمی‌دانم که بود - مجبورم کرد که بروم و... ها،
تو بودی. و من آمدم. با این خیال که در لشت نشاء دفنم خواهند
کرد در لشت نشاء. اما نشد.

من سخت می‌بوسمت مرمر. اگر چه تا حال نبوسیدمت. اما این
هم که روی کاغذ می‌نویسم، برای خودش عالمی دارد.

تریاک کم بود صبح فردا زنده بودم
امروز خودم را رگ زدم

^۱ - برادر دو سال بزرگ‌تر از او.

بر کاغذی جدا، بدون پاکت. متن:

این بار ساعت ۴ خودم را رگ زدم
یاد امیر کبیر به خیر که من فکر می کردم امیر کبیر خواهم شد در
ادبیات

روی پاکت:

رشت - اداره‌ی کل بهداری
آقای دکتر [ف] - رئیس واگیر

متن نامه:

حضرت آقای دکتر [ف].

بار اولست که برایتان نامه می‌نویسم، بدون آن تیر گل گشاد ریاست محترم اداره‌ی مبارزه و الخ...

حالا که من رفته‌ام، و نیمی از این رفتن، و شاید مسؤل تمامی این رفتن، اداره‌ی شما باشد، می‌خواهم چند کلمه، عینهو پیرزن‌های موعظه‌گو برایتان روضه بخوانم.

مردن به خودی خود چیزی نیست. مهم اینست که آدم «بماند». من می‌توانستم عمیقاً «بمانم». اما نشد. به هر ترتیب، حس می‌کنم اداره - که مثل نجیبه‌ها بزرگ کرده و آنجا نشسته - توهین و حتی فحش مستقیمیست به من و امثال من. این امثال من، «امثال» شغلی نیست، بلکه فکریست. اگر چه آنجا نمی‌بینم آدمی که «بیاندیشد»، حالا چه رسد به اینکه مثل من بیاندیشد. این خودش عقده‌ی بزرگیست که زحمتی بکشی و چند کلاسی بخوانی و

بیرون - اهل بخیه‌ها - آدمت بدانند و بعد بیایی توی هلفدونی بدریختی که انگار کلکسیون آدم‌های ناجور است و بینی که «بدر» از تو پشت میز نشسته‌اند و تو باید مرارت رفتن و آمدن و گز کردن دشت و صعود کوه را به تنت هموار کنی و تازه اسمت هم سوزن‌زن باشد و بچه‌ها از ته کوچه صدایت بکنند: آی سوزن‌زن.

و حتّی توی منزل و غیر ساعت اداری هم سنگینی اداره و آدم‌های جورواجورش را روی گرده‌ات حس بکنی و از [ب] آدمی حساب ببری که به پیشیزی نمی‌ارزد. صبح‌ها سلام کردن و جواب خشک شنیدن و هر بار چشم به لرزش دستش دوختن، که نکند برایت خواب رودبار دیده باشد و از خودت جدایت کند و بفرستد کوهپایه‌های عمارلو، و از این جهت «اُرد»های قضاقتکی‌ش را بین چند تا آدم بیگانه باید گوش بکنی و حتی به خانه‌ی این و آن بروی و سوزن - به اصطلاح خودمان واکسن (این یکی بهتر است و واکسیناتور هم چه دهن پُر کن است. اما مردم، سوزن‌زن بیشتر خوششان می‌آید) دیفتری - کزاز بزنی که حضرت منشی فتّی پیش دکتر [ص] آدمی و حتّی [بخ] نامی خودش را شیرین کند و از رهگذرت به نوائی برسد، ولی اگر تو بخواهی بروی هزار جور اشکال بتراشد و بترساند که بعله... چهل کیلومتر نیست، شب بیتوته، امضاء نه، نمی‌روی؟ بنویس، برو پیش دکتر [ف]،... انگار از جیب مامان جاننش پول می‌رود و مأموریت با فوق‌العاده عمیقاً به زندگیش لطمه می‌زند. اداره که سهل است، کشور را دارند به غارت می‌برند

و این آقا - که خودش شریک جرم هم هست - دست بر نمی‌دارد با آن پوسیدگی فکرش که عین دندان‌هاش زنگ زده و کرم‌وست. تازه حق کارمند را هم نمی‌دهد و به انحای مختلف سر باز می‌زند.

آقا؛ شرایط زندگیم با اعتدال و خوشی‌ای که داشت مرا به کار واداشت و آن هم از بدشانسی - پس از چهار سال بیکاری که تماماً به صرف خواندن و نوشتن گذشت - زیر دست شما و اداره‌تان انداخت. من دو داستان در این باب نوشتم و تا حدی عقده‌ام خالی شد. اما عقده‌ها روز به روز زیادتر و دمل روز به روز چرکین‌تر می‌شد. رفتن به مدارس ضربه‌های سختی به روحم می‌زد، به طوری که از اولین روز - یعنی چند سال پیش - تصمیم به استعفا گرفتم. اما نشد. سازش من، در این دو سال، سازش سطحی و بچگانه‌ای بود. به امید دکتر دربندی (که چه مهربان دوستی است). و اگر او بود و به تهران نمی‌رفت مسلماً زندگیم به خطر نمی‌افتاد.

به هر جهت، من می‌نویسم که آگاهتان کنم. اگر چه شاید باشید و مسلماً هم هستید. این‌ست که مسؤولیتان دو برابر می‌شود و گناهتان نا بخشودنی. عدم آگاهی چیزی‌ست، ولی دیدن اجحاف و جلوگیری نکردن - حتی اگر نتوانید، که می‌توانید، چون [ب] کارمند شماست - مساوی‌ست با ظلم. به هیچ وجه نظرم این نیست که کارمند به مأموریت نرود، نظرم به سیستم کارتان و سپردن تمامی مسؤولیت‌ها به دست آن آقااست. او به هیچ وجه مایل نیست که کارمندتان به پول و فوق‌العاده برسد. شما می‌دانید که در این اداره از

آن آب خوردنی تا فوق‌العاده‌ی کارمند چاپیده می‌شود، پس برای چه به عنوان یک مدیر نقش واقعی‌تان را ایفا نمی‌کنید؟
گوش به جاسوسی و تملُّق دیگران دوختن، در زمانه‌ای که روابط رییس-کارمند بر اساس دوستی بهتر پی‌ریزی می‌شود راه منحرفی‌ست.

کاش هیچ‌وقت به این اداره، خصوصاً به دایره‌ی شما نمی‌آمدم. تحمل آن همه حرف‌ها - که فلانی معتاد است و فلانی در قمار باخته و فلانی چنین و چنان‌ست - برای آدمی مثل من، که باید گوشه‌ای آرام می‌ماند و فکر می‌کرد، رنج بزرگی بود. اما به هر حال رنج‌دهنده‌تر از رفتن به مدارس و دهات نبود که باید بچه‌های مردم را سوزن می‌زدند و آنها هم مسخره‌ام می‌کردند. این رنج بزرگ، کم‌کم به صورت یک عقده، و بعد به صورت یک کابوس در آرام‌ترین و غیر قابل نفوذترین زاویه‌ی روح رسوخ کرد و آخر...
آخر دیدید که قربانیم کرد.

کاش روحم را می‌شناختید. کاش می‌فهمیدید که من کجا و در چه مکانی بیشتر قابل استفاده‌ام. به هیچ وجه نظرم میزد و نشستن روی صندلی نیست. من فقط می‌خواستم از این توهین، توهین مشقّت‌باری که شغل حقیرم به ارمغان آورده بود فرار کنم. اما به کجا؟ من بارها سعی کرده‌ام که کاری بر خلاف میل اداره بکنم تا به میز محاکمه‌ام بکشند و آنگاه حقایق را تشریح کنم، اما نتوانستم.

انگیزه‌ی نوشتن من از این نبط، فقط اینست که فضای قابل تنفسی برای همکارانم ایجاد کنم. امیدوارم که از این ابتدایی‌ترین خواست یک کارمند سر باز نزنید.

من همیشه به شما احترام کرده‌ام، و باید بگویم که شما به هیچ وجه با روحیه‌ام آشنا نیستید. من دروغ نمی‌گویم چون جایی که همه دروغ بگویند، راست گفتن مشکل و در عین حال عصیان بر علیه سنت‌های جامعه است. من هم عصیان را دوست دارم.

دیگر خستگی مرا از پای در آورده... با دوردی بر شما و سلامی به خانمتان. برای روحم طلب آمرزش کنید.

خداحافظ - کارمند فنی شما

احمد مسعودی

[اهضاء]

دوی پاکت:

به بیژن نژی^۱

متن نامه:

بیژن عزیز

قشنگ ترین داستاتم را نوشتم...

برایت از آخرین لحظه، می‌خواستم داستانی بنویسم، ولی سرم

گیج می‌رود

مرمر را به دست تو می‌سپارم. ضمناً قرض‌هایم را به عهده‌ی

مرمر گذاشته‌ام. اما دوست دارم نصفی هم بدهی.

من به خسرومرادی و قدس مقروضم اوکی به آدرس دبیرستان

صنعتی پسران دوّمی بانک ملی کوچصفهان. اوکی خودش خواهد

گفت، به دوّمی پنجاه تومن مقروضم. البته به مرمر نوشتم که با اوکی

تماس بگیرد کمی زیاد زیاد است. نیمی تو نیمی مرمر بدهید. ضمناً

من این چهارمین بار است دست به انتحار می‌زنم. انتحار انگار جزو

من است. کاش پیشم بودی تا به حال نمی‌دانستم که خون اینقدر

قشنگ است. و دیگر به آدمی ندارم [ح] (جلوی حمام گلستان

^۱ - نجدی.

سؤال کنی نشان می دهند) تماس بگیر (دستم چه می سوزد) بپرس من
چقدر مقروضم یا از خودت یا از مرمر، و بده.
برای روحم (راستی من روح دارم؟) دعا کن
اگر پاکت خونی است ببخش

روی پاکت:

به صالح پور

متن نامه:

به صالح پور
مایلید) به نام من بنوشید
وقتِ عرق خوری گیلاسی که (اگر
می‌خواهم این پنبه رو از گوشت در آری که من برای اعتیاد
خودمو کشتم.^۱
امیدوارم ازدواجت قرین رحمت خداوندی گردد. یادی از من
بکن

کاش رادی دم دستم بود و نامه‌ای برایش می‌نوشتم. من این
قدرت را دارم، یعنی این^۲ حس می‌کنم که این قدرت را داشته
باشم، که داستان‌های قشنگی بنویسم. حیف که نشد. آنجا خواهم
نوشت. در آن دنیا

به حسام و رادی و زمانی (دیگر که هست؟) به طاهر و حاکی
(به طیارای نه) سلام برسان من در عرض یک سال چهار بار انتحار

^۱ - زیر همه‌ی جمله زیر خط کشیده است.

^۲ - اضافی است ولی حذف نشد.

کردم عید امسال در پهلوی که نشد تابستان در لشت نشاء که نشد
پریروز که بازم نشد و امروز چاره را در رگ زدن دیدم. امیدوارم
برای صادق هدایت ندانی. من تعجب می‌کنم... مگر قبل این مرد،
این هدایت کسی خودکشی (رادیو دارد چرت می‌گوید. می‌بینی؟
بعد تو بگو بی‌خودی این کار را کردم) نکرده بود؟

دوی پاکت:

به جناب دادستان رشت

متن نامه:

در لحظه‌ی مرگ، آخرین وصیت و خواهش من از میهنم، از وطنم، از ایران که دادستان نماینده‌ی آن است...
حضرت مدعی‌العموم گیلان.

انگار، هر کس بخواهد بمیرد، باید به آن حضرت والا اطلاع بدهد. من این را از رفیق‌امیر فهمیدم که سال پیش در همین حدود لاشه‌اش را به آتش کشید. به هر حال... باید گفت (انگار که مجبورم): کسی مسؤل مرگم نیست. اما این دلیل نمی‌شود که عاملی در بین نبوده باشد.

نظرم این است که سرکار باید کسی را - به عنوان مسؤل مرگ من - تحت تعقیب قانونی قرار دهید. اصلاً من به عنوان یک ایرانی شکایت می‌کنم. مسؤل وضع من - که به این بن‌بست رسید - گریه‌ی خوابیده‌ای است که سالیان دراز چرت می‌زند. البته این را از نقشه فهمیدم. همه‌ی اشتباهاتم این بود که در این گریه‌ی خوابیده متولد

شدم. بنا بر این من به نام یک انسان بر علیه وطنم ایران اعلام جرم می‌کنم به دلایل زیر:

الف - به علّت این که خمودیش آنچنان زیاد است که هر نوع تنوّع را در خودش هضم کرده (عینهو مار بوآ) صبح که بلند می‌شوی، نه دادی‌ست نه هواری. همه راضی به رضای مام میهن!^۱

ب - به علّت این که راه‌گزیزی ندارد و دروازه‌هایش همه بسته است و تا پول نباشد، فرار از آن مقدور نیست. از این جهت اجباراً، به من - که احمد مسعودی ام و دیپلم طبیعی دارم - شغل سوزن‌زنی عطا فرمود، از بی‌کاری. و این جرم کمی نیست که اداره‌ای به دست بدهد - آن هم با کلی جان‌کندن و خرخوانی دوازده ساله - که تأمین نداشته باشی و هر روز دلت بکوبد، که فردایت چه خواهد شد.

ج - شایعات در اطراف زندگی خصوصی من. من که به هر حال نویسنده‌ام و می‌باید راحت باشم و فکرم هم راحت باشد. (بگذریم از این که کار هم نباید بکنم و حالا که باید بکنم، نباید بروم مدرسه‌ها و دهات‌ها سوزن‌بزنم و بعد وقتی آدم خیابان می‌رود فلان دختر برگردد به برادر سه ساله‌اش بگوید: گریه نکن می‌دم آقا سوزن‌بزنه‌ها)

د - به علّت این که اشباع از مردمی‌ست که از ابتدایی‌ترین تفکر لازمه‌ی هر آدم محروماند. به علّت این که سرشار از

^۱ - ۵۶ بار علامتِ تعجّب گذاشته است.

«گرسنگی مغزی» است و آنقدر «ولش کن» گفته‌اند که اگر یکی با زنشان هم رفیق بشود، به هوای این که از فلان موضوع غیر مادی حرف می‌زنی می‌گویند ولش کن. به همان بی‌خیالی عجیبی که از سرنوشت ویت‌کنگ‌ها حرف می‌زنند. حالا که شما دادستانید و من یک فرد عادی - که می‌توانست بعد از چاپ چندین و چند داستان به جایی برسد - و شما زنده‌اید و من مرده، و از طرفی شغل مهم و پر مسئولیتی دارید، بنا بر این به عنوان یک انسان زنده و یک مسؤل و یک ممنوع شما را به عنوان وصی خودم انتخاب و اعلام می‌کنم که: من اگر چه مسلمان به دنیا آمدم (از بابت این که پدر و مادرم مسلمان بودند) ولی در سرتاسر زندگی طولانی و بیست و پنج ساله‌ام یک بی‌دین واقعی بوده‌ام. از این نظر مایل‌م جسمم، بدون هیچ‌گونه آداب مذهبی (خصوصاً اسلامی) سوزانده شود. تا هیچ‌گونه نشان و گور و علامتی از من باقی نماند. مسلماً هم از نظر وجدانی و هم از نظر مقام و پستی که دارید، و همچنین از نظر مذهب خودتان اسلام، که می‌گوید هرگونه وصیت و آرزوی مرده باید جامه‌ی عمل پوشد، مجبور و بلکه موظفید این تنها آرزوی زندگیم را عمل کنید. امیدوارم پس از مرگ، کوتاه‌فکری و تنگ‌نظری و تعصب «هم‌کشوری‌ها»!! دام‌گیرم نشود؛ و به عنوان این که من جاهلم و نمی‌فهمم مرده‌ام را بشورند و نماز بخوانند و الخ... و زیر خاکم بگذارند، تا به قول خودشان به بهشت روانه‌ام کنند. باز در کمال عقل و اراده اعلام می‌کنم که سربچی از وصیت‌م باعث نفرت روح

خواهد شد، و من از لعنت ارواح بسیار چیزها شنیده‌ام. کاری نکنید که لعن ابدی یک روح سرگردان پاشیده‌تان کند. شما را و تمامی آنهایی را که زیر خاک دفنم بکنند.

حال که در تولد و انتخاب مکان برای تولد و انتخاب شغل و مذهب و انتخاب پدر و مادر، مختار و آزاد نبودم بگذارید در مرگ و انتخاب گم و گور کردن لاشه‌ام آزاد باشم.

... و دیگر این که، من، نه برای صادق هدایت، نه برای دختر، نه برای اعتیاد به مواد مخدره (که نداشته‌ام و می‌گفتند دارم) خودم را نکشته‌ام.

در یک جمله فیصله می‌دهم:

اگرچه چند طرح برای داستان و رمان داشتم ولی حوصله نداشتم که بنویسم. ایمانم از دست رفته بود. دیگر این که نیش مردم و شغل بسیار حقیرم هر لحظه به مرگ نزدیکم می‌کرد. شاید اگر این شغل نبود ایمان به نوشتن از دستم نمی‌رفت. من نمی‌توانستم پشت میز بنشینم و بنویسم چون از فردای اداره و رفتن به مأموریت‌های دوردست - که هر لحظه و هر روز امکان فرستادنم بود - می‌ترسیدم. من که از ابتدای زندگی به دنبال آرامش بودم و نمی‌یافتم - و می‌میرم که آرامش یابم - شغلی داشتم که بیشتر آرامشم را به هم می‌زد.

حالا برای آخرین بار تکرار می‌کنم که آنهایی که جسد مرا نسوزانند و با مراسم مذهبی (خصوصاً اسلامی) زیر خاک دفن کنند

پیش مذهب و خدایشان مسؤ‌لند و من از هم اکنون نفرین و لعنتشان
می‌کنم؛ و اگر زندگی بعد از این حقیقی باشد، در روز رستاخیز -
اگر این یکی هم حقیقی باشد - لعنتشان می‌کنم.
مسؤل مستقیم این وصیت شما دادستان شهرستان رشت هستید.
قبلاً - البتّه در صورت اجرا - متشکرم والّا...

احمد مسعودی

[اضاء]

روی پاکت:

خانواده‌ام.

همه‌ی خانواده‌ام.

متن نامه:

چه فایده داشت، بودن و در واقع موجود نبودن. این کار هیچ ارتباطی با هیچ موجودی خارج از وجودم ارتباط نداشت. مسئله‌ی اعتیاد، دروغ محض بود. مسئله‌ی مادّی و کار بسیار پست اداری تا حدّی آزارم می‌دادند؛ و این اواخری که حتّی میهمان هم نمی‌توانستم دعوت کنم، بسیار رنج می‌بردم. شما یک عمر به دروغ مردم و به دروغ خودتان توجّه کردید و هیچ‌وقت به حقیقت من، به صدای «وجودم» گوش نکردید. به هر حال آمدنی بود و رفتنی. من مدّت‌ها دلم می‌خواست که مادر نباشد و این کارم را صورت بدهم. وقتی که حرف از رفتنش شد خوشحالی‌ام به حدّی بود که وصف کردنی نیست.

سعادت همه‌ی شما را از خدایان آرزو می‌کنم. اینجا به شما هم یادآور می‌شوم که میل ندارم کفن و دفن مذهبی صورت بگیرد.

جسدم را بسوزانید. همین. در غیر این صورت مرتکب اشتباه
شرع خودتان شده اید. پیامبرتان می گوید که وصیت مرده را باید به
جا آورد. دیگر حرفی نیست.

یا حق

احمد

[اهضاء]

احمد مسعودی، داستان‌نویس، نمایشنامه‌نویس و منتقد متولد سال 1321 در گیلان، پس از چندین اقدام نافرجام برای خودکشی، در 26 سالگی خانواده و شهر خود را ترک کرد و دیگر هیچ خبری از خود نداده است. او، با توجه به سن و مدت اندک نویسندگی‌اش، از نویسندگان خوب و جدی نسل خود در ایران است.

محمد علی سپانلو داستان‌کار او را به عنوان یکی از شاخص‌ترین نمونه‌های داستان کوتاه فارسی برگزید و در مجموعه‌ی «بازآفرینی واقعیت» تجدید چاپ کرد؛ و محمد حقوقی نیز در کتاب خود، «ادبیات معاصر ایران»، از این اثر به عنوان یکی از موفق‌ترین داستان‌های زبان فارسی نام برده است. کتاب حاضر، مجموعه‌ی آثار احمد مسعودی، هم در برگیرنده‌ی تمامی نوشته‌هایی است که در نیمه‌ی اول دهه‌ی 40 در «کتاب هفته» و «پیام نوین» به سر دبیری محمود اعتمادزاده (به‌آذین)، در «بازار، ویژه‌ی هنر و ادبیات» به سر دبیری محمد تقی صالح‌پور، و در جُنگ‌های «لوح» و «فصل‌های سبز» از او به چاپ رسید، و هم شامل داستان‌ها و یادداشت‌ها و نامه‌های منتشر نشده‌ی او است که برای نخستین بار در این مجموعه، و در وبلاگ برادر او محمود مسعودی منتشر می‌شود:

<http://mahmoodmassoodi.wordpress.com/>

